۴

یعنی عالم بالذات و از هر که صفات برتیست　صانعی کز کمال عز و جلال
برتر است از کمال و هم خیال　شرح ذاتش چنان کنم که بود
در ثنائش زبان ناطقه لال　یعنی خدا عادل است و ظالم نیست
زیرا که از افراط و تفریط بریست و ظلم یا در افراط است یا در تفریط و او از جور
منزه است اگر چه بر محیط است　عدالت جوهر تیغ تمیز است
عدالت خنجر خونریز تیز است　عدالت عاری از لاف و گزاف است
میان حق و باطل مو شکافست　عدالت نقد اسرار خدا نیست
نهان در بارگاه کبریائیست　یعنی فروزنده اختر برج فتوت
و درخشنده گوهر درج نبوت طوطی شکرخای سبحان الذی اسری
بلبل بوستان سرای و ما ینطق عن الهوی تابنده مهر سپهر اصطفی در حلقه
صوفیان باصفا دریای بی انتهای جود و الطاف نافه عنبر شمامه سرمهر
عبد مناف محمد مصطفی علیه التحیة و الثنا پیغمبر بر حق و فرستاده خدا است
بخلقان براه راست و ختم پیغمبرانست　نبوت نافذ احکام دین است
نبوت امر رب العالمین است　نبوت رهبر سوی اله است
نبوت راه او را شمع راه است　نبوت مرهم داغ جنان است

نبوت داروی ناسور جانهاست　　نبوت دستگیر گمرهان است

نبوت چاره فرمای جهان است　　نبوت مطلع انوار حق است

نبوت منبع اسرار حق است　　نبوت سازو برگ مرسلین است

نبوت شمع راه متقین است　　نبوت گوهر دریای سرمد

نبوت ختم آمد بر محمد　　محمد رهنمای انس و جان است

محمد خاتم پیغمبرانست　　محمد مهبط تنزیل و فرقان

از او محکم بنای دین و ایمان　　محمد کاشف سر نهانی

از او ظاهر حدیث من رآنی　　دلش آئینه رخسارش الهی است

تجلی گاه انوار الهی است　　همه گفتار او گفتار حق است

همه رفتار او رفتار حق است　　محمد او شفیع المذنبین است

یقین دان رحمة للعالمین است　　بظاهر گر پسین است آن خاتم

بباطن بر همه باشد مقدم　　بغیر شیر بیشه شجاعت و شکف

لجه شفاعت صدرنشین مسند اهل الحی ملیه تاز عرصه لافتی مرکز دایره هدایت و الی خطه ولایت اسدالله الغالب علی ابن ابی طالب وصی و جانشین محمد مصطفی است امام بر حق و هادی راه هدایت با یازده فرزند بلافصل

فرزند چهاردهم

و فرزند و از دهم امام ثانی عشر و نایب خیر البشر مرکز دایره امکان صاحب الامر و العصر و الزمان صلوات الله الملک المنان که انتظام عالم و قیام بنی آدم به برکت وجود ذیجود او است و او بامر پروردگار خود ظهور خواهد کرد و رفع ظلم و بیداد از جهان خواهد نمود

امامت شمع فانوس یقین است　　امامت نور قلب متقین است

امامت گوهر دریای جود است　　امامت جوهر کان وجود است

امامت جانب حق رو نمودن　　امامت زنگ از دلها زدودن

امامت رهبری کردن بخالق　　نمودن راه حق را بر خلایق

امامت ابر گوهر بار آمد　　امامت قلزم ذخار آمد

امامت لجه دین را است گوهر　　امامت کان ایمان را است جوهر

امامت مقصد حق و بشر کیست　　امامت ختم بر اثنی عشر کیست

بیا بر گوشه حق و بشر کیست　　امام اول از اثنی عشر کیست

علی شیر خدا شاه ولایت　　علی مصباح مشکوة هدایت

علی دانای سر بود و نابود　　علی دریای لطف و معدن جود

علی تابنده مهر برج ایمان　　علی رخشنده در درج ایقان

علی مسندنشین بزم تحقیق … علی عزلت گزین کوی توفیق
علی در دهر حلال مشاکل … علی آرام جان و راحت دل
وصی و جانشین مصطفی اوست … ولی و محرم راز خدا اوست
بود اندر جهان ختم امامت … بر او و عترت او تا قیامت

یعنی روز قیامت خدای تعالی مرده کانرا زنده گرداند
و سزای عمل خودشان خواهد رسانید

معاد اید و ستان عود با اصل است … شب هجران گذشته روز وصل است
دمد نای گل دم در دم صور … فرو گیرد جهانرا فتنه و شور
تزلزل در بنای خاک افتد … زهر جا رخنه بر افلاک افتد
کند سیل فنا بنیاد عالم … فرو ریزد اساس چرخ اعظم
شود مفتوح باب خلد و نیران … عیان گردد صراط و حشر و میزان
فتد اندر میان انس و جان شور … زهر سو مردگان خیزند از گور
کند تکش و صواب اندیش تکبیر … همه آیند در صحرای محشر
یکی شاد و یکی غمگین ز افعال … بمیزان عمل سنجند اعمال
حسیب دفتر کل چون کند طی … حساب نامه اعمال هر شی

یکی را در نعیم

یکی را در نعیم قرب خواند … یکی را در جحیم بعد راند
شود مر نور یانرا نور مأمن … شود مر ناریانرا نار مسکن
بود آن روز روز کبریائی … که ظاهر میشود عدل خدائی

چون معانی بیان اصول را یافتی و لای

مثلا لیش رالصدف بکافتی الکنون در دانستن و عمل کردن فروع
بکوش و صهبای سعادت از مینای عبادت بنوش تا فردای حشر
از باده کوثر بی نصیب نمانی و مقبلانه خود را ببارگاه قرب قبول
حق رسانی بکار امروز خویش تخم عبادت که حاصل گردد
فردا السعادت پس بدانکه مقدمات فروع چهار است و در هر یک
شرط بیشمار است عبادات و عابدانرا کلید نجاتست
و تقسیم آن شش است و در هر یک جای بیعقل است
نماز است و غرض راز بابی نیاز است و مقدمات آن هفت است
و در هر یکی هزاران گنج نهفته است تطهیر و صفای آئینه ضمیر است
پاکی تن و لباس و شکستن قفل وسواس … ستر عورت
و پاکانرا پرده عصمت … پاکی مکان و غصبی نبودن آن

وقت شناختن
معرفت قبله و رو کردن بجانب کعبه
و دل را از خلق پرداختن   عدد فرایض دانستن و باداء آن کمر
همت بستن و ارکان نماز پنج است یافتن راحت و نیافتن رنج
قیام و نیت و تکبیرة الاحرام و رکوع و سجود   قیام و نیت و تکبیر احرام
رکوع است و سجود از نیک فرجام و اجابتش باره دیگر تمام است و آن
قرائت و تشهد و سلام است   روزه بجای آوردن و از غیر حق
امساک کردن   زکوة مستحق دادن و برات آزادی گرفتن
خمس دادن بواجب و حاصل کردن مراد است
آداب حج دانستن و احرام حرم دل بستن است   جهاد با کفار است
و آن در کتاب امام روزگار است رسته مقدمه دیگر از فروع اتفاقات
و احکام و عقود است و شرایط هر یک در کتاب مشکوة النجاة
معقود است جهد کن تا رنگ از ایمان برست آری و بارکان خانه
کفر شکست آری در جهان هیچ چیز بهتر از ایمان نیست کو دیست
که او را هرگز زیان نیست سرچشمه زلال معرفت ایمانست
شگفتگی گلشن حقیقت از آنست مهریست بیزوال بحریست لا
یزال ذره

لایزال ذره ازان بقعه بضاعت قطره ازان بحر بی منتهاست
هر که را در دل ایمان نیست بحقیقت در جسم او جان نیست
نور ایمان بدل هر که تافت   ره بسرا پرده مقصود یافت
الهی ایمانم کرامت کن رستگارم در قیامت کن   یکذره
ایمان بدل هر که بتافت   بخود بسرا پرده مقصود شتافت
وانرا که نتافت نور ایمان در دل   خود راه بسر منزل مقصود
نیافت   یا رب نور ایمان بدلم نوری بخش   در نوردیم بدیده
منظوری بخش   در جنت قرب خویش نزدیکی ده   وز دوزخ
بعد خود مرا دوری بخش
ای درویش چون معانی فروع را دانستی و باداء آن کمر همت
بستی اکنون دلرا از پریشانی جمع کن و جانرا پروانه شمع
پای محبت بگذار دست حاجت بردار گوش سر ببند و گوش
دل باز کن اینقدر بخند گریه آغاز کن تیر معانی از کمان بیان
بهیچ هدف باشی لآلی متلالی از ابر نیسان زبان بهیچ صدف
باشی تصور نا کرده تصدیق منکن حقیقت بجا نیاورده

ردّ نحن نمن اصول وفروعی که گذشت ظاهر بود حاصل از این پرست فی
جمعیت خواطر باز باصول وفروع باطن بکوش حقیقت بحر یجاز
بفروش آن کرده است این آب آن در دست واین باب اصول است
وفروع باطن یکیست معانی بسیار لفظ اند کیست وآن یکی نماز است
زیرا که کار با بنیاز است ومقدمات آن چهار است و در راهِ
یکی شرطی بشمار است توفیق تحقیق
توفیق است د کلید قفل تحقیق است
هادی حضور وصدق
وشرط آن سه است و دور کننده و گوله است
آنست که دیو شک را هدف شهاب یقین ساخته قدم عروج
جز بمعراج راستی نسپاری و اوامر و نواهی الهی را بجلیهٔ نبسته
مواعید آنرا دروغ نه پنداری برف گردن شک بتیغ
یقین بصدق آی و معراج موسی ببین واخلاص
آنست که زر کامل عیار دل را از کوره هستی برآورده باتش
نیستی در بوته صدق بگدازی و از غلّ و غش خواهش نفس
اماره بکلی خالص سازی پس بر اثر الضرب مودت بنقش محبت
سکه ان ی

انگیزی چون شدی ز اهل یقین گردید فرض کز نمازت دل نمائی
غرق نور لیک میباید حضورت در نماز لاصلوة تم الا بالحضور
حضورا است وان گنج مستور است شریعت طلسمی است
بر او طریقت اسمی است از او معرفت [illegible] او حقیقت پیشه
او بحر تفرید را گوهر کان تجرید را جوهر نیستی هستی او بلندی پستی او
طرفه روایتی است که گاه پریشان و گاه جمع است مشکل
حکایتی است که گه پروانه وگاه شمع است شمعی است که جانها
پروانهٔ اوست آتشیست روانها زبانهٔ اوست گنجیست
که دلها ویرانهٔ اوست رنجی است که راحت خانهٔ اوست
بیضهٔ بیضا از جمالش ذرهٔ بحر بی منتها از زلالش قطرهٔ
خزانه ایست که او را هفتاد و دو در بند است هر در بندی را
دری و بر هر دری قفلی است هر قفلی را کلیدی ضرور است
وآن در کف هادی مستور است مقدماتی که گذشت مقدمهٔ
ولیست دقایقی که رفت دقیقهٔ وهست اگر بکنه او رسیدی
د حقیقت آن فهمیدی با او پیوستی و از خود رستی آنرم نیا تو

قبولست و نمازت مقبول — الاهی پای بند خودپرستی
زلف بت کمند خودپرستی — فروزد برسرت تاج توفیق
بیابی زان رهی در کوی تحقیق — در آن کو خویش پیرپروی گشته
دلش دیوانه در زنجیر بسته — زخالش نکته توحید پیدا
کمند عدل از زلفش هویدا — بیانش کاشف رمز نبوت
زبانش در ولا تیغ فتوت — بخط و عارض و ابرو و قامت
صراط و خلد و میزان و قیامت — زلعلش چشمه کوثر دمیده
زبانه دوزخ از خویش کشیده — ملایک را شده مسجود خاکش
زخواب و خور مبرا ذات پاکش — کند حسنش تجلی با طراوت
گهی بر اهل معنی گاه صورت — دلش خلوتگه خاص خدائی
حریم بارگاه کبریائی — شده خم زابروان آن کمانها
فشانا تیر مژگانش سنانها — منور دیده جانها بنورش
فروزان بزم دلها با حضورش — زنهی منکر و از امر معروف
نماید با صفات الله موصوف — نه پیچی گر ز طوق طاعتش سر
دهد غسلت بآب حوض کوثر — حواست از پریشانی کند جمع

افروزد از

فروزد از حضور اندر دلت شمع — کند پس رو بمحراب نمازت
قبول حق شود اندر نیازت — چون سر بطوق اطاعت
نهادی و بمفتاح دلگشا مغلاق ابواب گشادی و طلسمات خودپرستی را شکستی و با گنج حضور در رشته پیوستی دایم بطواف حرم دوست در نمازی و همیشه قایم بمقام قرب بی نیازی

ای درویش درویش

وای آشنای بیخویش ساعتی خاموش باش و سراپا گوش باش از عمر گذشته روایتی دارم و از عیش باغم سرشته حکایتی در اول عمر و هنگام طفلی که بدایت عالم علویست و نهایت سفلی ام دلسوزم طلسم هستی شکسته گنج جان شد و احرام حرم نیستی بسته در دل خاک نهان شد و آب جان افروزم از گردش روزگار در جهان سیاح و بطلب لآلی عرفان در بحار گفو ایان سیاح نه تابی داشتم و نه تابی نه خوردی داشتم و نه خوابی نه جانانی یار و نه یاری دل آرام نه در جان قرار و نه در دل آرام گاهی چون زلف جانان پریشان و گاهی جمع گاهی بر پروانه سوخته

جان وگاهی شمع گهی با یاد اُم رباب بودم گهی تنها اسیر لشکر غم

نه اُمّی تا کند غمخواری من / نه بابی تا ببیند خواری من
شبم در آه و روزم شد بزاری / نه شب آرام و نه روزم قراری
ز بس دل تنگ بود از دوستانم / نبد هرگز هوای بوستانم
مدام خانه در ویرانه بود / بویرانه مدام خانه بود
پریشان خاطر و آشفته احوال / یکی بودم شب و روز و مه و سال
بگویم گر غمم در روزگاران / یکی ناگفته باشم از هزاران

اگر افلاک صفحه و بحار مداد و اشجار قلم شود پندار
که شمه از شرح بی پایان دردم رقم شود مدتی عمر عزیزم در غم
عزیزان تلف و سینه بی کینه ام بناوک دلدوز هجران هدف
شد روزی با خود اندیشه کردم که کیستی و از کجا آمده و بکجا میروی
آمدی و فلک بهر چیست بعقل ناقص خود آنقدر معلوم کردم که
نیست بودم هست شدم هست و نیست در دست یکیست
آمده ام درین جهان تا نه زنی شکر برم نامده ام که از جهان قصه
برم صبر برم بر خود قرار دادم که از در طلب در آمده بعلوم پی

برم و شکری

برم و شکری که از آن مقصود حاصل است بلکه از این نی برم رفتم بدبستانی
گرفتم بدست قرآنی صفحه از صفحه باز کردم و بخواندن آیات آغاز
دیدم بر سر صفحه الفی بمعنی یکی بصورت الفی پرسیدم رمز الف
چیست گفتند این نکته مخفیست گفتم الف بان یافته بار را
چگونه میخوانید و علم علم نیفراخته معنی قرآن را چه دانید گفتند ما
بظاهر ماموریم و از باطن دوریم حاصل ما از این معنی الفاظی است
و معانی سر بسر الفاظی گفتم لفظ صورت معنی است و هیچ صورت
بی معنی نیست گنجیست صورت طلسم آن ستماست این اسم
باز گفتم اسم بمعنی چه کار آید باید رسمی جست که بکار آید
مدتی پیشه ام خواندن اسم بود و اندیشه ام شکستن طلسم روز
بر رهگذری میگذشتم نظاره کنان بکوچه و شهر میگشتم ناگه از
دور دیدم نزدیک راهی فروزنده خورشیدی تابنده ماهی

سرو قدی گلرخی غنچه دهن / یاسمن پرورده زیر پیرهن
سنبلش بر روی گل افکنده تاب / غمزه اش ناوک فشان بر آفتاب
چین زلفینش زرشک اندر ختن / نافه بخشی ناف آهوی ختن

باکمان ابروانش ماه نو	باخته با ناوک افشانی کرد
ناوکی انداخت ناکه بر دلم	از نگاهی ساخت دردم بسلم

نگاه بنود تیر جانکاه بود متاع قافلهٔ دل را دزد راه بود خانهٔ صبرم تاراج کرد و از دیار قرارم اخراج نه در دل خروشی ونه در سر جوشی شد مشام هوشم را داروی بیهوشی از آن بیهوشی چون بهوش آمدم بلبل دستان سرای دل بخروش آمدم دیدم گل رفته بوئی مانده واز نرگس سحر افرین جادوئی گفتم مگر این جادو را بطلسم اسم بکشیم و در طلب گنج ستمی بر آیم چون بجادو نظر کردم دیدم نوشته بود الفی در مکتب دل نوشتم الفی و نخواندم جز الف حرفی تا که از غیب در بچهٔ بر دل وا شد و قصر شهود آئینهٔ جهان نما شد الف قدی را دیدم که هزاران الف بر صفحهٔ رخسارش نون کشته و با قلم معنی الف انفس بر صورت در تخت خود بائی نوشته یعنی آبا و علوم منم و امهات سفلی در تخت من است من مردم و آن زلفست همانا که آب تن است و نتیجهٔ او نقطه ایست که خطی از او بوجود آید و از هر خطی هزاران سطح و از هر سطحی هزاران صفحه و از هر صفحه هزاران

صحیفه و در هر صحیفه هزاران الف نوشته و بر هر الفی الفی صد اند و معنی آن نمیدانند گفتم سبحان الله از نگاهی مرا تسلیم کرد و از الفی تمام علوم تعلیم معلوم طلسم اسم بمفتاح جادو وا شد و گنج ستمائی که نهان بود پیدا شد و معلوم گردید که الف نشان وحدت و بابای کثرت

وبابای کثرت	انکه بند طلسم الفاظی
کار تو نیست غیر لفاظی	گنج لفظت طلسم معنی شد
گنج معنی بلفظ مخفی شد	در طلسم صفات تا بندی
کی تو از گنج ذات خورسندی	فکن از جادوئی نظارهٔ یار
این طلسم و خزانه دست آر	که نبا شد نهایتی آن را
کس نداند بدایتی آن را	انکه گر خوانیش حساب الفی
نشکافی ز دفترش الفی	ای بخبر از آغاز و انجامت بگذر

از این سخن که بطول انجامد کلامت گنج معنی بدست آر و طلسم صورت شکست آر بگذر از لفظ و معانی پیشه کن اول آخر خود دمی اندیشه کن خالق تو کیست و تو کیستی و از عدم موجود گشته برای چیستی	تا یکی با اب و امی در گرو روز و شب استی نفکر کله و جو

اب رانت مومنند ار کافرند کی تو راجرا بیرون محشر بند کافر و مومن
بهنکام حساب میکنند از خویشتن هم اجتناب از زن و فرزند
کی یاد آورند حیله در ماتم کر انش داآورند ماتم خود کیر امروز و بمیر
تا شود فردا تو را آن دستکیر موت قبل الموت را باری بخوان لفظ را
بکذار و معنی را بدان بکذر از این قیل و قال مدرسه زانکه نبود
حاصلش جز وسوسه رو علوم عشقبازی یاد کیر دلبری پیدا کن
پیشش بمیر تا حیات جاودانی بخشدت در دو عالم زندکانی بخشدت
آن دلبر از دیده ها مخفی است دلربایان همه صورتند و او
معنی است لیکن او را آئینه ایست الف نام بهر الفی فیض خاصش
عام وان جیب حسن پنهانست و عشق سینه چاک نمانیده آن
تا الف وار جریده از شک و کمان نشوی بیقین قابل دیدار او
نکردی چند در پی اب و ام کردی جهدی کن تا از خود کم کردی
از بند علایق جسته الف شوی و بیزار از خوردن آب و علف و چون
از همه رستی الف شدی اب و ام خود خودی زیرا که اکر الف کرد
کم نه اب میماند و نه ام چون الف وار از همه رستی و با عشق سینه چاک

ابوالی

پیوستی بجیب حسن رسیده قابل آئینه الف نام شوی و تجلیات
ذات را مظهر تمام و از جمیع علوم آگاه متصف بصفات الله کردی
مجازی که قنطره حقیقت است این است خوش کسیکه آئینش
این است روزی با دل پردرد و جان غم پرور دردار
العلم شیراز از روی عجز و نیاز بکوچه میکذشتم و با آب دیده خاک راه را
می سرشتم ژنده پوشی را دیدم جامه عریانی در بر و کلاه بی نشانی
بر سر از ناصیه اش نور سیادت تابان و از جبهه اش نجم سعادت
نمایان رشته تدبیر در کف تقدیر سپرده سر تسلیم در جیب رضا
فرو برده و جمعی از اطفال پریشان حال بر کرد او جمع نه از حال بر آن
آکاه و نه از شمع از هر طرفی سنکی بتارک مبارکش می انداختند
و بر جهالت از روی نادانی می باختند آن فروزنده اختر برج دانائی
و درخشنده کوهر درج یکتائی لب کلبرک را چون غنچه به تبسم کشوده
بلبل آسا باین بیت مترنم بود سرم از سنک طفلان لاله زار است
جنون کل کرده ایام بهار است چون آن حال را از آن مشاهده کردم
یکی بر هزار شد دردم زمام اختیارم از دست شد و عقل هشیارم مست

خواستم بجد نقش برسم و کیفیت حال برسم جرات ناکرده با قدم حیرت
بخانه رفتم و جز به بستر بیقراری در آن شب نخفتم تا صبح صادق
طالع شد و شعشعهٔ مهر جهانتاب ساطع کمر همت بر میان بسته از
خانه برآمده از در طلب درآمده بجستجوی او درآمدم کوچه بکوچه دو بدو
و خانه بخانه برسیدم اثری از او در شهر نیافتم رو بجانب صحرا
گذاشتم ناگاه از گوشهٔ رازی رسید بگوشم آوازی که ای دیوانه
سرشار و ای سرمست هشیار دانم که دل آشفته و شوری در سر
داری بگو که مطلب چیست و در چه کاری زمین ادب بوسیده
پیش رفتم و بهر دو دست دامن پاکش گرفتم عرض کردم که تو
از مطلب من آگاهی از حال تو خواهم آگاهی لعل گهربار گشود و
بالطف بیشمار فرمود تا از علایق و عوایق بر نیائی در سلک
مجردان در نیائی و تا صاحبدل نشوی اینجا را قابل نشوی
عرض کردم چگونه صاحبدل توانم شد فرمود سیاحت کن در
عالم خود باز گفتم از آن عالم بیخبرم تو آگاهی باش راهبرم
توفیق رفیق من گردید و ناوک عرضم بهدف اجابت رسید
تم الفقره

دستم گرفته جامه خوبه از برم کند و سه مرتبه در آب توبه ام در افکند بعد
اسمی تعلیم و لوحی تسلیم و بسمت دست چپ راهی نمود در است
و فرمود در این راه شهرهاست بدر هر شهری که رسیدی این اسم را
خوانده داخل شو در آنجا عجایب بسیار و غرایب بیشمار رخ خواهد
نمود بر این لوح نظر کن و از این شهرها گذر چون همهٔ شهرها را دیدی
به دروازهٔ دل رسیدی در آنجا پیریست روشن ضمیر هر سراغی
که خواهی از او بگیر بخاک افتاده پای مبارکش بوسه دادم و برخاسته
او براه نهادم ابتدا بشهری رسیدم دیدم در بسته و دربانی نشسته
هر چند خواستم تشخیص صورت او دهم نتوانستم بهر صورتی شبیه
بود غیر آدم گفتم در باز کن تا داخل شوم گفت این در باز نمیشود
و کسی از این شهر بیرون نمیرود مگر بقوت اسم اعظم و لوح مکرم
اسم را خوانده و لوح را نظر کرده داخل شهر شدم خلقی بسیار دیدم
باشاران ف و بکر دار حیوان همه سرگرم قیل و قال بیخبر از وجد
و حال تصدیقشان از تصور بیرا تحقیقشان از حقیقت معرا
گروهی بیهوده پرداز و یاوه گوی از سخن حق بمشامشان نرسیده بو

معصا و مرداد معتم　　بقتل اهل دل کشته مصمم
همه مردار خوار و سگ طبیعت　　ندیده راه و رسم آدمیت
از ایشان خواستم پرسم سوالی　　ولی آنجا ندادندم مجالی
چون مجال سوال نیافتم قدمی پیشتر شتافتم گروهی را دیدم همه
کر و کور با کمان نزدیک و از یقین دور　　نه زجوهر آگه و نی از عرض
فی الاشارات شفاهم بالمرض　　گاه گاهی با عصا پای نهند
در یقین باطن خود دستی زهند　　حق پرستیشان همه وهم و خیال
خویشتن را فرض کرده اهل حال　　نه خبرشان از عروج و از نزول
از فضولی جمله در رد و قبول　　خواستم دارم با یشان صحبتی
خواندادندم زمانی فرصتی　　چون فرصت صحبت ندیدم پیشتر
دویدم جمعی را دیدم از جرعهٔ می مست و مدهوش باشاهد فسق
و فجور هم آغوش پرده عصمت را از میانه برداشته و رایت
شهوت را در هر کرانه برافراشته همه در بستر هوا و هوس خفته
زن یکدیگر را تنگ در آغوش گرفته دختران میگار پسران عذار
نه ز آغاز یاد و نه ز انجامشان　　سراسر ز غفلت سرانجامشان

نیاورده فکر خدا

نیاورده فکر خدا در ضمیر　　بفسق و فجور ند برنا و پیر
خزف را شمرده بجای گهر　　بدریای لهو و لعب غوطه ور
سیانی زمان علی　　امتی　　باطوار و کردارشان آیتی
گریزان از آن قوم گشتم روان　　چو عیسی که بگریخت از احمقان
چون از این طایفه گریختم بقومی دیگر آمیختم بعضی باطوار موش بودند
و برخی بکردار خرگوش یکی بصورت مار و یکی بسیرت کژدم آن
از دندان میکند این از دم　　جمله آن قوم از صغیر و کبیر
بد یکی گرگ و دیگری خنزیر　　آن یکی چون پلنگ در اطوار
و اندگر چون نهنگ در کردار　　کلب و بوزینه و شغال همه
زشت افعال و بدسگال همه　　همه بر روی هم بکون خواری
حمله آور برای مرداری　　خواستندم روان هلاک کنند
سینه از چنگ کینه چاک کنند　　خویش کشیده کمان ندبری
جستم از چنگ جمله چون تیری　　باز قومی دگر هویدا شد
هر طرف دد و دیو پیدا شد　　آن یکی سرکشیده تا افلاک
وان دگر میکشد دمی بر خاک　　هر یکی را بتن هزاران سر

هر سر بیرا هزار شاخ اندر / دهن جمله خانهٔ آتش
برگ ده دهان پر خواهش / زان میان نعرهٔ یکی در داد
لرزه در هفتم آسمان افتاد / خواستم تا روان بپرهیزم
خود نبود جای آنکه بگریزم / بودم اندر تحیّر و تدبیر
کامد از نفخم بگوش ضمیر / که ترا این همه تحیّر چیست
بهر بگریختن تفکّر چیست / گفتم نام این شهر چیست و شهریار

کیست گفت شهر طبیعت و شهریار جهل بهیمیّت و هم چنین از این
شهرهای بسیار و سپاه بیشمار اگر اسم اعظم و لوح مکرّم داری
از چنگ وی گذر توانی کرد، ری اسم اعظم را خوانده و لوح مکرّم را
نظر کرده از جمیع شهرهای جهل گذشتم، و دیه بدیه و ناحیه بناحیه
درنوشتم تا بشهر فضیلت رسیدم و عقل، حکمت را دیدم که در آنجا
حاکمست و با وهم دل بسته بطرفة العینی هشتاد و چهار هزار
شهر طی کردم تا بدروازهٔ شهر بیت دل پی بردم ناگه دیدم از
دور و نزدیک آن تختی از نور و چهار تن چون ماه دو هفته چهار
پایهٔ آن تخت را گرفته و سیصد و شصت و یک تن بر دورش حلقه بسته

دبیری روش

دبیری روشن ضمیر بر آن تخت نشسته / چو پر آئینه وجه الهی
گرفته حسنش از مه تا بماهی / تجلّی گاه حق نور جمالش
حیات خضر بخشیده زلالش / فروزان از رخش نور سیادت
عیان از جبهه‌اش نجم سعادت / الف قدّی جریده از علایق
چو تیری جسته از بند عوایق / بیانش موشکاف اندر معانی
زبانش کاشف سرّ نهانی / لبش روحانیان را گشته ساقی
رخش کرّوبیان را جام باقی / نهاده سر بزانوی تفکّر
باسماء الهی در تذکّر / فکند از دور سوی من نگاهی
بسوی خود مرا بنمود راهی / شدم نزدیک و بر خاک او فتادم
سری بر پایهٔ تختش نهادم / از او میخواستم گیرم سراغی
لبالب داد در دستم ایاغی / بلب بنهاده کردم از ادب نوش
چو نوشیدم فتادم مست مدهوش / در آن بیهوشی روزنهٔ بر دل وا شد

و نه تجلّی پی در پی هویدا شد در هر تجلّی بر فلکی سالها گیتا رو با
ملکی چند در عبادت یار بودم چون از تجلّیات در گذشتم و افلاک
عالم را یک بیک در نوشتم چهار واقعه رخ نمود و در هر واقعهٔ عوالم

بود که اگر شرح آن خواهم نمایم عمری باید و کسی تاب شنیدن نیارد
و اگر بشنود و نه بلبید با نکار بر آید چون از آن واقعات رستم بچهار
حال دیگر پیوستم در حال اوّل مبدء و معاد خود را دیدم و بحقیقت هر
جزوی بکلّی رسیدم و در حال دوّیم عالم را دیدم آدمی مجسم و خود را
جان آن آدم و در حال سیّم دیدم جانی استم بجسم و ستمائی استم بی
اسم حال چهارم حالتیست وجدانی تا خود عین وجدان نشوی ندانی
نه در تقریر آید و نه در تحریر ناطقه جمله انکسار آمد قلم اینجا رسید
سر بشکست وقتی بهوش آمدم دیدم بخاک افتاده ام و سر
بپایهٔ آن تخت نهاده وان پیر روشن ضمیر فرمود سیر عالم دل را منتهی
این بود اکنون پیام مرا بخلق برسان و از این باده شان بچشان
عرض کردم که تو کیستی و تو را چه نامست و اینچه مکه بر من پیموده از چه
مدام است فرمود منم آلفیهٔ الف نام که بهر الغی فیض خاص عام و مدام
حقیقتم مدام بجام است از آن تاریخ تا حال هر چند میخواهم پیام ویرا
بخلق برسانم و از شراب حقیقت بکاشان بچشانم سکر دنیا چنان
مست کرده و زمام اختیار شان از دست برده که هنوز سخنی از لب من

بیرون نیامده

بیرون نیامده و بکنه آن نرسیده رد میکنند و جرعهٔ از این جام
ناچشیده بشیشه ام سنگ ملامت میزنند گاه خانه ام را تاراج
میکنند و گاهی از دیارم اخراج

بقتلم گاه گردیده مصمم — زمانی با بلاکم گشته توام
گهی خواهند از کین سر را — گهی آرند تا حق پای دارم
کنون زان زنده بوشم یاد آید — بجان هر لحظه ام جانی فزاید
خداوندا تو آگاهی ز حالم — تو میدانی چه باشد در خیالم
ظهور صاحب ما ساز نزدیک — بکن روشن چه روز این شام تاریک
زمین معدم آن شاه عادل — جدا گردد ز هم تا حق و باطل

قد تمت الرساله فی یوم الخمیس بیست و
سیم شهر ذی قعده الحرام من الهجرة النبویه علی ع ج ۱ الف الف
الثناء و التحیة و علی اله البریه

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی قیاس و حمد بی حد — مر آن کز خفا را باد سرمد
که چون روز ازل ز احببت دم زد — ز خلوتگه نه در بیرون قدم زد
پی اظهار حسن آئینها ساخت — بهر آئینه عکسی پرتو انداخت
چه حسنش کرد در آئینه خانه — شد از عکسش جهان آئینه خانه
در این آئینه خانه جلوه‌گر اوست — ز حسن دلربایان عشوه‌گر اوست
بسر بنهاده تاج کبریائی — ببر کرده قبای دلربائی
ز خال و خط فکنده دام و دانه — که سازد صید دلها زین بهانه
بدانش از پی دانه زدن گام — بود آزادی از هر دانه و دام
تعالی الله زهی احسان و یاری — که بخشد بستگان را رستگاری

اهل معرفت گوی

اهل معرفت گویند که حسن علت غائی ایجاد است و عشق اساس حسن را
بنیاد و بر هر ذی عقلی ظاهر است که حسن غیر عشق نیست اگرچه در
عبارت دو است بمعنی یکیست و آن یکی نوریست سرمدی یعنی
حقیقت محمدی پس انبیاء کرام و اولیاء ذوی الاحترام همگی مظهر
حسنند و آئینه دیدار تاج سروری را بر سر و قبای دلبری را در بر همه
سزاوار خال و خط ایشان نقطه وحدت و دایره کثرت بلکه خود
عین دایره اند و حسن نقطه ایست که در این دایره مخفی است
پیداست که مدار هستی دایره جز باظهار وجود نقطه نیست
یکیست نظر و بنگر بر خال و خط خوبان تا ببین نقطه وحدت را در دایره کثرت
و همچنین این دایره نقطه دایره دیگر است که مظهریت این
دایره را در خور است قس علی هذا علی هذا القیاس دایره
بر دایره ببین بی قیاس هم چنین ببین نقطها بحصر و حد
گرچه ناید نقطه هرگز در عدد لیکن وجود این نقاط در دوایر قایم
بنقطه اوست و او قایم بذات و جز این هر که بداند در زمره
اهل توحید احول است و بیخبر از طریق نجات پس هر که در دایره

هستی دائر گشت و آن نقطه را بحقیقت بشناخت در بارگاه وجود
لوای افراخت زیرا که حسن عین
ذات و نقطه دایره صفات — حسن ازل پرده ز رخ باز کرد
فاش و نهان جلوه آغاز کرد — نور و ظلم شد همه ظاهر از او
گشت عیان جمله مظاهر از او — دائره بر دائره افلاک ساخت
مرکز هر دایره از خاک ساخت — یافت بهم سلسله جزو و کل
یافت از آن مرتبه هر خار و گل — فاش و نهان هر چه بود در نظر
مظهر حسنند همه سر بسر — حسن ازل آئینه در جیب و صورت
اعیان در غیب بود از آنجا که تقاضای حسن را تاب مستوری
نیست و تمنای عشق را طاقت صبوری نه آفتاب جهان‌افروز
حسن از مطلع کرشمه و ناز طالع گردید و برق جانسوز عشق از لمع
عجز و نیاز لامع جلوه ذرات کونیه از مکمن غیب ظاهر شد
و ظهور تجلیات ذات و صفات در مظاهر بعضی را دست
عشق گریبان چاک کرد و برخی را جلوه حسن بسته فتراک
چو آن گنج خفی گردید پیدا — همه ذرات عالم شد هویدا

یکی را عشق زد

یکی را عشق زد در جیب جان چاک — یکی را حسن دل بستش بفتراک
عشق نماینده حسن است و حسن بیننده عشق این آئین است
و آن آئینه آئین بی آئینه نیست هر آئینه — حسن چو در عشق تجلی نمود
آئینه صورت و معنی نمود — عشق همه آئینه سازی کند
حسن در آن جلوه طرازی کند — گر بصرت هست دلا سوی حسن
دیده چو آئینه از نور حسن — عشق تو را آئینه رخشان کند
حسن در آن جلوه نمایان کند — تا شهنشاه در عرصه
گاه محبت علم بفراخت شاهد در بارگاه
قدم نگذاشت تا آتش جان سوز عشق زبانه نکشید پروانه سان جان
زلیخا در میانه نسوخت حسن دل‌افروز یوسفی از هر کرانه ندمید
و در مصر وجود به هر انجمن شمع تجلی نیفروخت — عشق آئینه جمال حسن است
وز عشق عیان کمال حسن است — از عشق نمود هستی حسن
وز عشق فزود هستی حسن — تا عشق نکرد حسن ظاهر
ظاهر نشد این همه مظاهر — عشق است کلید هر طلسمی
بی عشق نه جان بود نه جسمی — هم مهر جهان‌فروز عشق است

هم ذرهٔ تیره روز عشق است   آندم که نه نقش بیش و کم بود
ذرات وجود در عدم بود   بد عشق و نبود هیچ غیری
نه کعبه در میان نه دیری   در ملک غیب بود دستور
در خلوت کنت کنز مستور   تا که بقضای خویش دم زد
در بارگه قدر قدم زد   افراشت لوای کبریائی
پوشید قبای خودنمائی   بگشود در خزانهٔ غیب
آورد برون دفینهٔ غیب   خورشید وجود گشت تابان
ذرات شهود شد شتابان   حسنش بهزار عشوه و ناز
آغاز کرشمه کرد آغاز   چون کرد بپا اساس عالم
ز خیمهٔ جان بخاک آدم   بسپرد بخاک پس امانت
شد خاک امین و با دیانت   گر قالب آدمی ز طین شد
گنجینهٔ عشق را امین شد   این ذرهٔ خاک بار امانتی

که افلاک از حمل آن نالهٔ اشفاق بر آوردند بر پشت نهادی و در
بیابانی که هزاران غول بی باک و دیو سفاک در هر غولهای نفاق
اتفاق دارند روی دادی یاری کن تا چون شهاب ساطع از این

میانه گذارم

میانه گذار آرم و مددکاری کن تا چون نجم لامع از این ظلمت بیکرانه
قدم بر کنار گذارم   این مرغ حزین را در نهال امانت آشیان
حاصل کردی و مار مبین نفس خیانت آیین را بعد در مقابل آن
آوردی از گلزار توفیق گلی کرامت کن که در کام این مار بد انجام
خار هلاکت زنم و از چنگ خیانت انشاء ان ایمان بیرون افکنم
مرغ خوش خط و خالی در شکنج نهالی آشیان داشت و جوجهٔ
بی پر و بالی در آشیان نهاد زهر آلود ماری دندان طمع گشاده قصد
جوجهٔ وی کرد مرغ از زیرکی فراست دریافت و خاری تمام نیشی
در منقار گرفته بکنج غنود مار سلیمه مال خود را بنهال کشید تا بلب
آشیان رسید دهان باز کرد و صید کردن آغاز مرغ از چابکی
خود را جالاک ساخت و خار را در دهان مار انداخت جراحت
خار از دهان مار سر کرد و بنیاد هستیش را زیر و زبر از اوج نهال
بحضیض وبال افتاد و چندان سر بر سنگ زد که جان بهلاکت داد

مرغ یا شد سالک راه هدا   آشیانش منزل فقر و فنا
جوجهٔ آن در حجر معرفت   خویش گرفته زیر طایر صفت

نفس اماره مرا ورا بود مار ... ناوک توفیق در منقار خار
تا نگوئی در دهان آن خار داشت ... کان گل توفیق در منقار داشت

خار بود آن لیک بهر یار بود ... مرغ زیرک را گل و گلزار بود
گر تو هستی سالک درگاه حق ... مرغ زیرک باش تا یابی سبق

این چه داغی است که سوختن مرهم اوست و این چه باغیست
که افروختن شبنم اوست و چه سوداست که سود ش همه زیانست
چه ماجراست که دردش همه درمانست ... چه شمع است آنکه جان پروانه
چه گنج است آنکه دل ویرانه اوست ... چه زخم است آنکه داغش مرهم آمد
چه نور است آنکه نارش همدم آمد ... چه عیش است آنکه با ماتم قرین است
چه درد است آنکه خارش همنشین است ... چه باد است این کز آنجا کم بستر بخت
چه آتش است آنکه در دل آتش انگیخت ... چه جام است آنکه عقلم کرد مخمور
چه قربت آنکه از خود ساختم دور ... چه هوش است آنکه در بیهوشی آمد
چه گفت است آنکه در خاموشی آمد ... پروانه ساق جان ما را از آتش

حیرت سوختن و در محفل دل شمع معرفت افروختن بخار زار محبت
گرفتار کردی و در گلزار محبت هزار خاره زهر بر لب نهادی

که ای عزیز

که این قدح نوش است بنوش بناخن جفا سینه خراشیدی که این
شرط وفاست مخروش ... بر پا نهیم بند که آزادی تست
در دست غم دهی که غم شادی تست ... بیداد کنی بدل که داد ت دادم
داد دل من بده که دل دادی تست ... زهرم بچشانی که نبات ت دادم
جانم بستانی که حیات ت دادم ... در خاک کنی پست چو نقش قدم
یعنی که باعلا ء درجات ت دادم ... آری تحمل گل بی تحمل خار ممکن
نیست بلبل داند که در بلبله چیست پروانه تا با آتش حرمان نسوخت
شمع وصل نیفروخت نیاز عاشق جان بازیست و ناز معشوق
بی نیازی اینجا همه نیاز است و آنجا ناز بی نیاز را چه ناز
به پیش ناز تو چون بی نیازی ... بجز جان نیستم جانا نیازی
بکن باری قبول این نیازم ... بنیاز خویش فرما سرفرازم بزیر
تیغ نازت جان فشانی ... مرا باشد حیات جاودانی بکش
از ناز تیغ و کن شهیدم ... بغمزه ریز خونبهای امیدم از این
بلیشم بهر امید و ست مپسند ... مرا از وصل خویشت ساز خرسند
هر که نازکش شد نیاز نیاز اوست ناز دار و بلی نیاز بلندی را

جان باختن دشوار است و منتهی راه آن جدی کن و خود را
بانمقام برسان آیتی که کاشف این اسرار است حکایت
چندربدن یعنی مه پیکر بزبان هندی و مهیار است

دختر راجای در هند بود چندربدن نام بغایت خوبروی و خوش
اندام طرهٔ مشکفامش دلهای مسلمانانرا دلم و خال عنبرافشانش
دانه سحر نرگس فتانش راهزن ایمان و غمزهٔ غمازش دیوانه ساز
هر فرزانه از لعل گوهربار رونق شکن بازار دُر و مرجان و از گونهٔ
رخسار برهم زن هنگام مهر درخشان قد دل آرایش نخل چمن رعنائی
و خد روح افزایش گل گلشن زیبائی   سرو سرافراز خیابان حسن

جان بهواداری آن فاخته   آمده در عرصه جان یکه تاز
یکتنه بر قلب روان تاخته   ز ابروی کج تیغ مهندس نیاز
بر رخ ارباب نیاز آخته   غمزه ز مژگان نشان کرده راست
سینهٔ عشاق سپر ساخته   در خم گیسوش دوصد مرد راه
بر قدمی سبه و انداخته   هندوی خالش ز شکنهای زلف
چتر تجمل ز بر افراخته   چون سلطان بهار بالی یکیا

بژمردکان

بژمردکان صحرای حرمانرا برخوان دیدار صلا در دادی و بعزم
پرستش صنم از حرم قدم عزم به بیت الصنم به پرستش صنم نهادی
هرگاهی هزاران جانانرا غارت جان کردی و هزار مسلمانرا غارت
ایمان بهر جانب که از گوشه چشم نظر افکندی زنار بر گردن

دیدی هزاران بندی   چون سرو آزاد بر سرفرازان
هر سو شندی در بند فرمان   از کفر زلفش بس مرده را
زنار بستی بر گردن جان   خود بت پرست و در بت پرستیش
بد هر کناری چندین مسلمان   بر فلک حسن و معشوقی خورشید

آثار لامع الانوار و عشاق در هواداری آن ذره وار بیحد و شمار
اتفاقا در روز طلوع آن خورشید سپهر جان نوجوانی چون ماه شب
چهارده در حسن تمام و مهر جان افروز بر در دُربار دلارایش
مکینه غلام جمشید زمان در بزم حسنش دُردی کش جام خورشید
تابان در ایوان دلبریش خشتی بر لب بام در جهان سوزیش مهر
همراه و در جان افروزیش مه یار اسم با مسمایش مهیار در
میان خیل عشاق در کناری ایستاده و چشم تماشا گشاده بود

که ان سرمست حریف پیمانهٔ دلربائی وآن بت پرست بتخانهٔ دل‌آرائی

بآئینی که باشد دلبران را | باندازِ تکیه جانانراست زیبا
خرامان گشت چون سرو خرامان | گل افشان از گریبان تا بدامان
بهر سو گشته سرگرم نظاره | هزاران مهر و ماهش را ستاره
چو دید آن مهر را مهیار ناگاه | بگرد ماه زد از آه خرگاه
عنان عقل و دینش رفت از دست | بیکجام نظاره گشت سرمست
بحیرت شد فرو چون شخص تمثال | بنزدیک آمدش آن بت در آن حال
بخنده قند را با گل در آمیخت | ز یاقوت لبان قوت روان ریخت
ز ناز و دلبری گفتا بمهیار | تو دیوانه شدی ای مرد هشیار

این بگفت و روان در گذشت مهیار را تو دیوانه شدی ورد زبان
و ذکر جان گشت

نهاده رو بکهسار و در و دشت
تو دیوانه شدی میگفت و میگشت | قدم زن راه پیما هر کناری
قضا آورد او را در دیاری | بعزم صید شاه آن ولایت
بصحرا بود و برپا کرده رایت | شدش صید نظاره شخص مهیار
ز همراهان خود گشتش طلبکار | یکی اسب طلب انداخت سویش

شتابان تاخت

شتابان تاخت تا شد او برویش | بدو گفتا چه نامی وز کجائی
در این بیدا چنین حیران چرائی | تهی شد ترکش از تیر خطابش
تو دیوانه شدی آمد جوابش | بغیر از این سخن زو حرف نشنید
عنان عزم سوی شاه پیچید | ز الماس زبان دُر بیان سفت
بخدام ملک بشنیده را گفت | ملک وزیر را باحضار آن امر

فرمود او نیز تو دیوانه شدی از دیوانه حرفی نشنود بخدمت ملک
عرض نمود شاه را باب حیرت بر رخ گشود خود عزیمت عنان سوی
دیوانه تافت هرچه سؤال کرد تو دیوانه شدی جواب یافت معلوم
شد که دیوانهٔ مهر پریروئی است و بستهٔ سلسلهٔ زلف عنبرین
موئی از آنجا که پادشاه را فتوت شعار است و مروت دثار
گفت از مروت دور است که سرگشتهٔ حیرانی را دور از یار و دیار
در این بیابان هلاکت گذارم و از فتوت دستور است که قرار
نگیرم تا یار این دلفگار را در کنارش آرم فرمود تا آن صحرائی را
بشهر در آورند و در خانهٔ خاص و عام بتماشا روان کردند

بسی خورشید رخساران در آن شهر | که بردند از جهانش جمله بهر

باو چندانکه عرض حسن دادند بروییش باب معشوقی گشادند
ز جام عشق آن مه هوش سرست تو دیوانه شدی میگفت بیوست
چنین تا در حریم شاه آمد تو دیوانه شدی همراه آمد
چه شد معلوم کورا یار جانی درین مملکت نهبا شد مکانی
همان ساعت بحکم شاه عادل سراق ساز سفر کردند کامل
بروق آمد شه و دیوانه از پیش عساکر از تعاقب پیش از پیش
بیابان تا بیابان ره بریدند سواد خطه از دور دیدند
چه سودائی سواد شهر را دید ز شادی یار شد خوش گفت کردید
روانش جان و دل در رقص آمد چه عاشق کان بکوی جانان در آمد

شاه دانست که ماهی که دیوانه از تاب مهرش بی تابست در
این شهر است چون از دیدار دیوارش دیوانه را این همه شادمانی
بهره است بحوالی آن شهر خرگاه بر پا ساخت و در تفتیش و تجسس
پرداخت قصه چندر بدنرا سر بسر بشنید و از قضیه حسب الواقع
مخبر گردید نامه نوشتن به پدر چندر بدن آغاز کرد و برگ
مواصلت ساز همایون چتری بر فرق املاد در عرصه آفاق

افراخته رخشان

افراخت و رخشان مهری از مشرق آن در ساحت مدعا
پرتو انداخت خلاصه مدعا و خاصه آن آنکه در عرصه جلالت
و سلطنت یادگار دودمان مارا از صلب خود سوار است یکتنه
در میدان حسن و جمال و فضل و کمال گرم رو جولان مذهبست
که علم عاشقی بر گوشه بام دل افراخته و کمند مهر ماه روئی که شمه
ایوان خاندان شماست زنار گردن جان ساخته است شرا
ناز آن بت طناز شده و از خورد و خواب بکلی بی نیاز شیوه
امتنان و رویه احسان که پادشاهانرا سزاوار است و خسروانرا
در خور رفتار آنست که سرگشتگان وادی هجرانرا بمیلک وصل
جانان رسانند و لب تشنگان وادی حرمانرا از زلال امید
بکام جان فشانند خواهش و التماس ما مراصلت را تهیه
اساس است تا فرمایش شما بر قانون و قیاس است چون
برید سریع السیر نامه را نزد پدر چندر بدن رساند که بتعظیم
و تکریم بر فرق برید و نامه سپی اف ند منشی سر نامه باز کرد
و خواندن آغاز بر مضمون چون شاه را اطلاع حاصل شد

در جواب بدین مقوله قائل شد که شاهرا کلام آشنائی ملوکانه است
لیکن افسوس که از کیش ما بیگانه ما را صنم پرستی و طواف
سومنات کار است و او را سجده صمد و وقوف عرفات رفتار
بعید وصلت ما نزد عقل و فرهنگ است   زدیر تا بحرم صد
هزار فرسنگ است جز این تمنا هرچه خواهد گو بخواه من بنده فرمان
بردارم و او شاه برید مراجعت نمود و ماجرا بعرض رسانید زود
و چون قفل تمنا را بکلید مصالحه نگشود مقاتله را مهیا شدن امر
فرمود در این بین صبح پرستش صنم از افق زمان طالع و خورشید
جمال چندربدن از مشرق جهان ساطع گردید مهیار ذره وار
خود را در پرتو نور آن رسانید چون تیر نگاه چندربدن از آن نه
شد از قید جسم سبک کرانه شد   بدان گفت آن معشوق مرافق
نمودی تو هنوز ای مرد عاشق   چو بشنید این سخن زان یار جانی
روان گردید گرم جان فشانی   ز پا افتاد همچون سرو آزاد
بپای یار سر بنهاد و جان داد   حیات عاریت را گر دهد رود
حیات جاودان زان کشته بدرود   اگر خواهی حیات جاودانی
بپای دلبری

بپای دلبری کن جان فشانی   که گلزار جمالش را خزان نیست
وصالش جز حیات جاودان نیست   خبر بشاه دیندار رسید که مهیار
بوصل یار در رسید و جرعه ممات چون زلال حیات بنوشید و خلعت
نجات از وبال زوال بپوشید شاه گریبان در ماتم او چاک کرد
و بر سر در عزا خاک مشغول غسل و تکفین گشتند و با آب دیده
خاکر اسبی سر گشتند چون تابوت تخت عاشق شد روان بسوی
قصر معشوق موافق شد چون بر در قصر چندربدن رسید تابوت
ایستاد چندانکه سعی در بردن آن کردند مفید نیفتاد
در رهگذار از تیر نگاهی بنگاه   افتادم و جان نثار کردم در راه
تابوت من از کوی تو چون درگذرد   لاحول ولا قوة الا بالله
چندربدن را دریای وفاداری موج زن گردید و کشتی شکیبائی
قرین شکستگی در طلب مرد راه نزد شاه فرستاد شاه نزد وی
مرد راه فرستاد جامه کفر بر تن چاک زد و از بت پرستی
رسته زنار گسست علم ایمان بر بام افلاک زد قالب تهی کرد
بمهیار پیوست   هر کس که شهید غمزه یار شود

در جان نجستی با زبان یار شود   از یار بهار یار دیت گیرد و بس
با یار از این جهان چو مهیار شود   چندر بدر ترا با تیغ اهل ایمان
غسل داده کفن کردند و از قصر بش در آوردند تابوت آن با تابوت
مهیار همراه برفتار آمدند تا قبر را بر کن رآمدند تابوت چندر بدر را
گشودند قالب او را نه دیده تعجب نمودند بسوی تابوت مهیار
شتافتند هر دو را در آغوش هم یافتند هر چند خواستند از
یکدیگر شان جدا کنند نتوانستند در یک قبر شان نهاده دو
صورت ببستند   هر کس که شهید عشق جانان گردد   از بند جهان
برآید و جان گردد   گیرد دیت خویش ز جانان جانان   وندر
دو جهان قرین جانان گردد   این چه حسن است که از پرتو
آن شمع محبت افروختی و پروانهٔ جان مهیان را در زبانه آن
بال و پر سوختی و این چه صوتست که هر که نغمهٔ از آن بخروش
آمد جان مهجوران بلبتوارا مژدهٔ وصال بگوش آمد   چه حسن است
آنکه هر جا شمع افروخت پر پروانهٔ جانها همه سوخت چه صوتست
آنکه از یک نغمه اش دل   بزم وصل جانان کرد منزل محب را
مدام نقد جان

مدام نقد جان در بوتهٔ محبت بگداز است و گوش به پیام وصال
محبوب باز نظر نکند جز به جلوهٔ جمال و خبر نشنود جز مژدهٔ وصال
غریب حکایتی است و عجیب روایتی که هر که را تابش جمال بر
افروزند با آتش جلال بسوزند و هر که را مژدهٔ وصال رسانند نخرای
آن جان بستانند   تابش حسن آتش افروز است   در تن عاشقان
روان سوز است   مژدهٔ وصل میرسد از دوست   جان فدا کن
که مژده کانی اوست   پادشاهی را غلامی بود بدیع الجمال
و خوش آواز عشاق بلبنوا را نغمهٔ داودی نوا ساز خسرو خاوری
بدر ردر بار حسنش کمینه چاکری و زهره چنگی در مقام نوا سنجی
صوتش مشتری اتفاقا روزی بر در دولت سرای شاه نشسته
بود و غزل عاشقانه بصوت حزین میسرود   ناله سر کرد مطرب
دستان بلبلان با نواش هم دستان   حیث صوتش گرفته
ملک و ملک   زهره در رقص بر بط فلک   دل شد از نغمه اش
شادی جفت   در نشاط آمد و ز بهجت گفت   نغمه داود است
این بخروش   یا رسد مژدهٔ وصال بگوش   ناگاه دلدادهٔ از بند

علایق و عوایق آزاده براو بگذشت از جلوهٔ حسن و از نغمهٔ صوتش
مدهوش گشت پس از لمحهٔ آتش در نهادش برافروخت و نخلهٔ هستیش
سراپا سوخت از بنیادش نماند اثری جز مشت خاکستری غلام
از مشاهدهٔ این حال متحیر شده خواست خاکسترش بباد دهد تا
اثری از آن سوخته جان نبود در میان خاکستر نظرش بر دانهٔ
یاقوتی افتاد باعزاز تمام برداشت و در جیب نهاد ناگاه آوازی
رسیدش بجان که ای خانه سوز صد چون من بیخانمان

چون بجانم شمع وصل افروختی همچو پروانه روانم سوختی پا نهادی
از ترحم بر سرم دادی اندر باد خوش خاکسترم دانهٔ یاقوت دل
آن تو شد تکمهٔ چاک گریبان تو شد چون مدتی بران واقعهٔ
بگذشت غلام را وجهی ضرور گشت آن دانه را در بازار جوهریان
بفروخت و از قیمت گرانمایهٔ آن مالی وافر اندوخت عاقبت
الامر آن دانه بدست شاه افتاد در تاج خویش نموده بسر نهاد
شبی بر مسند کامرانی تکیه زده لعل گوهربار را گشوده غلام را طلب
کرده بترنم امر فرمود غلام زمزمهٔ سرودی ساز کرده نغمهٔ داودی آغاز

ناگاه تزلزلی

ناگاه تزلزلی بدانه رسید و قطرهٔ خونی شده بر رخسار شاه چکید غلام
از دیدن آن مدهوش شد و از نغمهٔ غزل سرائی خاموش شاه
ازین واقعهٔ غریب متعجب گردید و سبب سکوت غلام پرسید
گفت اگر ساکت نگردم میترسم ازین قطرهٔ خون آتشی افروزد و هر
خشک و تری که درین مجلس است بسوزد گفتند مگر این دانهٔ یاقوت
جوهر چکانست که گاه آتش سوزنده و گاه خون روانست غلام
سرّ نهانیکه در پردهٔ دل داشت عیان ساخت و شرح حال
آن سوخته جان را بکلی بیان شاه از سخن غلام متفکر شده
فرمود تو هر صبح و شام بلکه علی الدوام زمزمه سازی و نغمه
پردازی چرا باری در دل ما اثر نمی کند و شرری در تن ما نمی
زند غلام ساعتی در بحر مراقبت غوطه ور گردید و بدینگونه لآلی فکر
برشتهٔ بیان کشید

برار آئینهٔ دل را ز زنگار
دران بنگر فروغ عکس دلدار
شود تا سرّ این معنی عیانت
تجلی زار گردد طور جانت
رسد از حق ترا هردم ندائی
بگوش جان ز هر صوت و صدائی
بدل شمع وصالت بر فروزد

چو پروانه پر و بالش بسوزد

عالم اگرچه خانه ایست پر از نقش و نگار عالم را آئینه ایست خالی
از زنگ و غبار هر نیک و بدی که در آن نمایانست صورتی است
که در باطن تو پنهانست چشمی که بی عیب است نظر بعیب این
دان نکند دلی که لاریب است آلوده شک و گمان نشود این پرده
که تو را بر چشم است موجب دلتنگی و خشم است و این شجر پنداری
که در دل کاری ثمرش همه ذلت و خواری پرده بردار تا از
عیب برهی پندار بگذار تا از غیب بجهی چون چنین کردی عاق
یقین کردی انکه هر ذره که تو را در نظر آید مهریست که از مطلع
انوار بر آید و هر فکری که تو را در دل روی نماید خزانه اسرار را
در بگشاید نه نقش بینی و نه نگار نه زنگ بینی و نه غبار خالص
شوی از هر رنگی رسی بعالم یکرنگی

بی رنگ چو گشتی و نماندت رنگی
در آئینه جهان نه بینی زنگی
عیب از نظر و ریب ز دل دور شود
نه صلح بکس باندت و نه جنگی

وقتی گذشتم در کلیسے
رسیدم بکاخ ترسائی و دو تصویر دیدم بر دیوار آن کاخ یکی را

در چشم

در چشم خالی بود و دیگری را در سر شاخ هر دو مقابل استاده و انگشت
ایما گشاده با خود گفتم آینه و نقش عجیب بجلی نیست باید دانست
که ایمای ایشان در چیست ساعتی سر بجیب تفکر فرو بردم شفائی
از آن حاصل کردم معلوم شد که زبان ملامت گشوده مگر عداوت
بسته بیخبر از معیوبی خود در مقام عیب جوئی نشسته یکی خال
ظاهر میکرد و یکی شاخ بهم از نادانی در جدل گستاخ

آن یکی را خال اندر چشم بود
بیخبر از شاخ خود در خشم بود
در ملامت تنگ بر بسته کمر
میزد او را طعن بر خال بصر
وان دگر گستاخ گشته در رفتن
بیخبر از خال چشم خویشتن
دست طعن انداخته بر شاخ وی
بر بساط عیب جوئی برده پی
گشت از احوال ایشانم عیان
صورت افعال خلق اینجهان
که همه هستند با هم عیب جوی
بیخبر از عیب خود در پشت روی
گر تورا هوشی است خواهی گر نی
عیب کس منگر بعیب خود ببین

دیده ما را از عیب معرّا کن و سینه ما را از ریب مبرا
علی عنایت فرما که هر چه در نظر آید مطلع انوار شود و دلی گرانت

نماکه آنچه بخواطر رسد بخزن اسرار کردد بیزرکواری خود باری
نظر غفاری بر کنه کاری بکشای و بمصقل رحمت زنک معصیت
از آئینهٔ ضمیرمان بزدای از چنک هر رنک و بوی آزادکن
و بچنک بیرنکی ولشاد تا هر نیک و بدی که بینیم از خود بینیم و هر
رنج و راحتی که پیش آید همه بر خود کزینیم نی غلط کفتم هر که
از بادهٔ بیرنکی جرعهٔ نوش کرده بود و بنود خود یکبارکی فراموش کرد
آنجا نیک و بد را چه مجال و از رنج و راحت چه ملال

دریغ میخانه جامی کر کنی نوش
کنی بود و نبود خود فراموش

شوی آسوده از هر بود رنکی
نشینی فارغ از هر صلح و جنکی

نماند نیک و بد را خود مجالی
ز رنج و راحتت نبود ملالی

تشنه کام بادیهٔ عشق را تا کوزهٔ هستی بسنک نیستی نشکنند
زلال جاوید از چشمهٔ امید بخور نشد و تا از چنک نیرنک هندوی
بر مکر و فسون نفس نرهد از هر رنک و بوی ممتاز نشود و خلعت
بیرنکی نپوشد کوزهٔ هستی بشکن و زلال جاوید بنوش نفس
سرکش را آرام کن و خلعت بیرنکی بپوش رو سوی هستیت

زن بسنک تا فتد مینای امیدت بچنک جرعهٔ از تشنه کامی
نوش کن از کف ساقی بصوت نای و چنک هندوی نیرنک
ساز نفس را رام کردان نه بکردن پالهنک تا ز بیرنکی بپوشی
خلعتی بر تنی از بر لباس بو و رنک وقتی در مشهد
مقدس مسافر بودم و در کاروانسرائی بیکس و غریب مجاور
شبی با دل شکسته و خواطر خسته در بستر بیتابی و بیخوابی غنوده
طایفهٔ از هنود بیرامنم نشسته و قفل بیانرا بمفتاح زبان کشوده
از آنجا که جلوهٔ حسن معشوقی پیوسته شمع تجلی را فروخته خواهد
و پروانهٔ جان عشاق را در زبانهٔ او بال و پر سوخته آفتاب در دل
شیر بود و ماه در دهان ماهی زحل بر تغاله میفروخت و مشتری
خریدار بره مریخ در روکر و عطارد خوشه چین زهره را بانک
قربی بود و شاهرا با زهره نظری فراش قضا مروحهٔ طارسی
فلک را در دست کرفته مرغ هوارا در منقل نار کباب میکرد
و قطرهٔ آبی چنان نایاب بود که خاک رزهای از تشنه کی اشک
یتیمانرا تصور آب مینمود آتش جان سوز عشق بر دل غالب

ردل جان بلب رسیده بر قطرهٔ آبی طالب سبوئی بی آب
در پیش داشتم و یارای آب کردن نداشتم سحاب رحمت
از دریای قدرت خروشیدن گرفت و زلال جاوید از چشمهٔ امید
جوشیدن آب داری از درستی در آمده سبو بر گرفت و از زلال
کرم پر نموده بنهاد و برفت دست قضا آستین فشان قانون
قدر ساز کرد و کیتی پای کوبان در طرب آمده جستن آغاز
ولوله از زمین خواست غلغله سبو نشست آب بر جنت و سبو
شکست لو هر نامرادی را بمژده خون بالا سفتم و شربت تشنه
کامی را نوشیده نظمی آبدار گفتم   بصحرای غم در دیگ سودا

خیال آب و نان پختن زخامیست   اگر لب تشنهٔ آب حیاتی
زلال زندگی در تشنه کامیست   خط لب معشوق ازل کرده براتت
بر چشمهٔ تشنه کامیم آب حیاتست   از تیغ ستم گر کشدم زنده کند
در ستم جفا بنو قدم هست ثباتت   روس طایفهٔ هنود را از آتش

این سخن شعله در سر گرفت و دیدهٔ جان بنور ایمان منور دل
از ظلمتکدهٔ کفر بر گرفت معلوم شد که درستی سبو در شکستن آن

بود و زلال

بود و زلال امید در چشمهٔ نومیدی پنهان   ز نومیدی بسی امید
خیزد   ز جیب تیره شب خورشید خیزد   شهید عشق جانان
زنده باشد   پس از هر گریه صد خنده باشد   گرت با آب حیوان
هست کامی   بود سر چشمه اش در تشنه کامی   چون هندو جامهٔ
کفر بر تن درید و به تشریف ایمان مشرف گردید گفتم از نیرنگ
و فنون چه داری بیان کن باری گفت چون پای بیرنگی در میان

آید نیرنگ را رنگی نماند   کیست هندو نقش کافر کیش تو
خوش نشسته روز و شب در پیش تو   میکشد هر دم به نیرنگی تو را
می نماید هر زمان رنگی تو را   گاه آراید لباس فاخرت
بر نشاند گاه بر پشت خرت   گاه رخشی زیر زینت میکشد
گاه از زین بر زمینت میکشد   گاه سازد قصرهای زر نگار
صف کشیده چاکران در وی هزار   گاه سازد بند فرزند و زنت
طوق لعنت را نهد بر گردنت   که ز دوزخ گوید و گاه از بهشت
که بلعبه آردت گاهی کنشت   که بشهر و که بصحرا خواندت
که بساحل که بدریا راندت   که گذارد تاج شاهی بر سرت

که دو اندچون گدا بر هر درش   که بصلحت آرد و گاهی بجنگ

که نیامت میکشد گاهی بننگ   که ز عزت در طمع اندازدش

تا بذلت در طمع سازدت   هر زمان بنمایدت رنگی دگر

سازد از بهر تو نیرنگی دگر   تا نماید فرع را پیش تو اصل

سازدت مهجور از دربار وصل   فرع نمودیست فانی و وصل بودیت

باقی گر طالب وصلی باصل کوش و از فرع دیده بپوش هندوی نفس را مسلمان کن تا از چنگ نیرنگ برآئی جمعیت افکار مکرر را از دل پریشان کن تا از در بیرنگی درآئی   پای بیرنگی چه آمد در میان

رنگ و نیرنگ همه شد بر کران   لیک تا در دل بکاری تخم رنگ

حاصلی جز رنگ کی آری بچنگ   این همه رنگ تو اندر کف دلا

یک دو روزی بیش نبود چون حنا   دست بردار ازین حناکی گشت و شوی

رنگ را بگذار بیرنگی بجوی   تا ز بند هجر آزادت کند

در کمند وصل دلشادت کند   شنیدم دیوانهٔ در هندوستان

نه هوای باغ بودش و نه هوای بوستان پیوسته در ویرانها بسر بردی و گیاه بیابانها خوردی روزی بر دشتی بگذشت درختی

دیر بر دامان

دیر بر دامان دشت الشتی جنون بخروش آمد و دیگ سودا در جوش اره بدست آورده پا بر سر درخت نهاد ساعتی براو نشسته خواست تا ویرا بر دینیا دصاحبدلی رسید و گفت ایکه بر سر درختی از بد بختی نشسته بیخ مبر که از پا درافتی و ریشهٔ هستی را کنده بخاک نیستی بسر افتی ازانجا که دیوانه کمان قضا را قربان بود و ناوک قدر را نشان شربت نصیحت در مذاقش تلخ افتاد و غرهٔ غرا در سنجهای کنان خندیدن آغاز کرد و برگ بریدن ساز

ای قضا را جان شده همدوش   با قدر گشته دست در آغوش

پای بر فرق هر نهال منه   تکیه بر بالش وبال مده

برمکن ریشهٔ درختان را   بشنو پند نیک بختان را

داروی ناصحان مگردان می   اره بر پای خود منه هی هی

اره بردار و پند من بشنو   بیخ خود برمکن سخن بشنو

گوش دیوانه پند در نگرفت   بیخ برید و اره بر نگرفت

تا که افتاد سرنگون بر خاک   سینه مجروح گشتش از خاشاک

ریشه بر کند نخل راحت را   سر فرو کوفت استراحت را

عاقبت پنجهٔ شادمانی را با ارّهٔ نادانی برید و نهال دردمندی را در دل
مستمندش نشانید چون دید ساعد توانائی مجروح شد و جراحت ناتوانی
از آستین بیرون تاخت پای اطاعت در راه ارادت نهاد و دست بر دامن
استدعا او بخت روی تمنا بسوی صاحبدل کرد و آئینهٔ دیده برابرش
مقابل پس از گریهٔ بسیار سر از جیب گفتار بر آورد و گفت

ای سرّ عیان بر تو عیان دار عیان | دانم که توئی کاشف اسرار نهان
جائی بنما مرا در آنجا که توئی | رسمی زره و منزل خود ساز عیان

صاحبدل را از صحبت دیوانه بهجتی روی نمود و فرمود

غسلی بکن ساز ز خود دغدغه پاک | پس جامه بتن همچو کفن مسکین چاک
گر رسم و ره منزل من می‌پرسی | مردن بودم رسم و کفن را دل خاک

دیوانه چون این سخن بشنید جامه بر تن بدرید ساز مردن ساز کرد
و گور کندن آغاز پس در آب دیده غسل کرده کفن در پوشید و مرده
وار سر بلحد نهاده پا بر دامن خاک کشید قضا را سواری بر مرکب
جلادت نشسته دبّهٔ روغنی در دست داشت علم ندای اهل فن
اُجیر برافراشت که هر که این دبّه را بخانه برساند صد دینار از خزانه
اجرت بستاند

اجرت بستاند دیوانه چون ندای او بگوشش خورد بی اختیار با خود
او در سخن آورد که اگر من مرده بودم از این سودا بیسود بودم آواز
دیوانه را سوار بشنید و عنف از گور بیرونش کشید چون ملک سؤال
بضرب تازیانه آتش الم بر جانش افروخت چندانکه گفت مرده ام
سودی نبیند وخت دبه بر سر و دست بر دامن رکابش زده زجر
فکر خام غوطه ور گردید که از این صد دینار اجرت ماکیانی بخرم و از
بیضهٔ او جوجها بعمل آورم بعد از کثرت جوجه و ماکیان بخرم گوسفندان
چون گوسفندان از نتیجه بسیار شود نوبت اسب و گاو و حمار شود
عاقبة الامر در دار الوسوسهٔ فکرش خانه بنا نهاد مناکحه نموده
شد صاحب اولاد پسرش رسید بسن چهار رفت از خانه بجانب
بازار و برای طفل خود نخود بریان خرید و داخل خانه گردید
فکرش چون بر اینجا رسید گفت پسرم میگوید بابا در جیب چه داری
بمن ده باری جواب گویم نه چیزی نکرده خرید دامن از دست
پسر کشید دبه از سر بیفتاد و روغن بریخت و سوار با او بنزاع
آویخت که ای بدبخت دبهٔ روغنم را شکستی و در عیشم بر رویم بستی

دیوانه گفت رشته امیدم گسیختی همانا ظالم و جابر هستی خانه ام را خراب

کردی و در داغ فرزند جگرم را کباب / آن یکی بر کف سنان عزم داشت

سینه آن جان از آن عزم داشت / ریختی بر خاک ظالم روغنم

تار کردی روزکار روشنم / و انگهی بر فرق سر میریخت خاک

در عزاداری نموده سینه چاک / که مرا بر باد دادی دستگاه

مال و فرزند و زنم کردی تباه / هر دو با هم گشته سرگرم نزاع

تا که خور برداشت از گیتی شعاع / این حکایت وصف حالی شد بیان

از برای مردمان این زمان / کز شراب فلک باطل روز و شب

مست و لا یعقل بلهو ند و لعب / غافل از سود و زیانشان بر دوام

دیگ سر در جوش از سودای خام / نفس سرکش گشته براشان سوار

خویش کشیده چون خرانشان زیر بار / با هزاران کبر و دارو و دبدبه

روغنی گوید که هستم در دبه / تا بجوش آرد از آن دیگ طمع

جمله را سازد بذل حرص مع / بس از آن اندیشها زاید بدل

جان و دل گردد اسیر آب و گل / خانه سازد بس از وهم و خیال

بر دل و بر جان نهد بار عیال / هر زمان نوعی نماید جلوه

برسر هر یک

برسر هر یک گذارد دبه / ناگهان آن دبه افتد بشکند

جمله را بنیاد هستی بر کند / خانمان جمله را ویران کند

جان و دل در داغ آن بریان کند / گر ترا هوشی است او کنجی بمیر

تا توانی دبه اش بر سر مگیر / بیش از آن کو دبه اش بنهد بسر

دبه بشکن بگذر از هر نفع و ضر / ای خوش آنکو مرد این دبه شکست

گشت خاموش و ز هر رنجی برست / گر تو هستی مرده با خود دم مزن

تا قدم ننهی بصحرای فتن / مرده کی دارد زبان گفتگو

روز بان از گفتگو کن شست و شو / مرده تو گرچه گوئی مرده ام

مرده کی دم زند ز بهر بیش و کم / دبدبه سوار ستمکار نفس را

که گوئیه عزور و نخوت بر ما ملکما رود دبه که پیوسته طبع را بجوش

آرد و آتش حرص و حسد را بخروش بر سر ما مگذار زبان ما را از آنچه

زیان ماست خاموش کن و خیالات رنگارنگ باطل را از دل

فراموش تا جز ذکر تو بر زبان نیاریم و جز فکر تو در دل نگذاریم

صاحبدلی را دیدم در محفلی نشسته عقد

صحبت با خلق در میان بسته هر قطره از زلال گفتن بجری

برلائی و هر ذره از پرتو رخشارش مهری لایزالی چهره جمال
بر نور جلال آراسته و آئینه جلال بجلوه جمال پیراسته سخنش
تشنه کانرا چشمهٔ حیوان و کشتگانرا حیات جاودان گاه بریده
گریان گهر هجران سفتی و گاه بالب خندان در وصال گفتی

گاه میرفتی بجاروب مقال		از ضمیر خسته گان گرد ملال
گاهی اندر جام مخموران هجر		باده پیمودی ز مینای وصال
هر دم از بحر فضیلت ریختی		گوهر دانش بدامان کمال

گفتم ار صبح و شام رفته جمال با کمالش به بینم و گل از گلشن صحبت
با مسرتش بچینم چند روزی بگذشت حیث فضلش منتشر گشت
و قاضی بخبران بر کمالش خبر آتش حسد در دل قاضی شعله کشیدن
گرفت و باد غرور بر سر درویش وزیدن فرمود تا ویرا در محکمهٔ
قضا آورده و ایرادی گرفته معقول نمایند از آنجا که ضمیر روشن
دلان آئینه مصفاست و صورت افعال نیک و بد در ان پیدا
چندانکه در معرکهٔ سوال عقد مکالمه بستند و باب بیدانه گشودند
گوی معانی از چوگان بیانش جز جواب لا ادری بر نبودند زبان

بحکم ضرورت

بحکم ضرورت از گفتار بست تا از فضیحت محکمهٔ قاضی رست

کی خردمند نزد هر جاهل		گوید اسرار در حق و باطل
داند انکس که باخبر باشد		که زبان پاسبان سر باشد
گر تراهست عقل و هوشی		بردهان بند قفل خاموشی
لب گشاید چو بخبر بستیز		دم مزن آتشش مگردان تیز
یابد ار القضا بگو راضی		تا کند پوست از سر قاضی

معلوم شد که دانائی در بند انستن بود و رهائی در زبان بستن نگر
در حاجت مدعی اگرچه حجتی است باطل اظهار مدعای حق
گو در دهان ستمی است قاتل سخن عاقل بجاهل در نگیرد و آئینهٔ
ناقابل عکس نه پذیرد		خیز و ز گوش خرد پنبهٔ غفلت برآر
گو زلب کاملان در سخن گوشوار		بیخ تجاهل بکن تخم تعقل بکار
تا رسدت زین چمن نخل تمنا ببار		زبان بستن بحقیقت بقدرت
بجز نیست بر گوهر سخن گفتن بمصلحت مهر نیست ذره پرور رایت
هر دو جوهر یک کانند و گوهر یک عمان گاه آب انگیزد و گاه آتش
گاه تسلی نماید و گاه مشوش		خموشی گرچه بحری پر لالیست

بوقت مصلحت اندر سخن کوش | سکوت و گفتن بجا حرز درا
کند تیره چراغ روشن هوش | نه دایم در سخن باش نه صامت
گهی خاموش باش گاه بخروش | نظر کن اقتضای وقت آنکه
هر آنچه مصلحت بینی در آن کوش | وقتی میگذشتم

بشهری رسیدم ناگاه بنهری دو طایفه را دیدم بر کنار نهر نشسته
و عقد مکالمه در میان بسته همه در مجادله مسکوب و بمعاذله
منسوب تیغ زبان در معرکهٔ بیان در زمان کشیدم و بسبب
مهلکه یکایک پرسیدم بعضی آب را موج میگفتند و برخی موج را
آب و جمعی سراب را دریا و خیلی دریا را سراب یکی میگفت
وحدت در کثرت و دیگری میگفت کثرت در وحدت لآلی
متلالی از مثقب فکرت سفتم و قفل معانی بکلید بیان
گشوده گفتم   از نظر بحر و موج و آب و سراب   کثرت و وحدت
سوال و جواب   همه را یکطرف بنهید از پیر   سر بوحدت اندیشه
بر افرازید   گر همه گل و گر همه خار است   اثر رنگ و بوی
آن یار است   دست شوئید از همه رنگی   رو نمائید سوی بیرنگی
تا بیابید گرد

تا بیابید سر آب همه   رخ بتابید از سراب همه   جز وحیدی که هست جانانه
کثرت و وحدت افسانه   چون این ابیات مناسب حال گفتم
گرد ملال بجاروب مقال رفتم همه از شراب این سخن مست
و شراب ناب آشتی در دست از منزل نفاق خواسته در محل
اتفاق نشستند و رشتهٔ عداوت را گسسته عهد مودت بجد بستند
که من بعد از اینمقوله سخنان نگویند و ملامت یکدیگر نجویند

سخنی گو بمیث حکیمانه | یاد گیر بخوانش افسانه
در میان دو کس که بینی جنگ | تا توانی بصلح کن آهنگ
شربت راستی میان آور | سخن خیر بر زبان آور
آب سردی بروی آتش ریز | ورنه زود از زبانه اش بگریز

بشهر حقیقتمان گذر دادی و بشهر معرفتان نظر کردی
طایفهٔ عقل و جهل را بر کنار آن نشسته دیدی و سلسلهٔ مخالفت
و منافقت در میان جنبانیدی زبانی کرامت فرما که سیف
قاطع گردد و بیانی عنایت نما که برهان قاطع شود تا ریشهٔ مخالفت را
بتیشهٔ موافقت بر کنم و رشتهٔ نفاق را گسسته سلسلهٔ اتفاق سر کنیم

از جنگ علایق و عوایقمان برهان و بدایرهٔ مجردان و موحدان بمان

برسان کسوت خودنمائیمان بپوشان و شربت خود راییمان

منوشان پالهنگ کژی را از گردن جان باز کن و بکمند وحدت

سرافراز شورهٔ غرور و شهوت را که شور نخوت برش میفروزد

و هزار وصلهٔ تزویر و تلبیس را که خرقهٔ ابلیس است در بر بلند

توجهٔ چهار پر را بر ما صادق کن و چهار طبع مخالف سرکش را موافق

گردان چهل تار شعر را که رشتهٔ دورنگیست و فریب از ما رنگ بری

و بیکتار وحدت را که سررشتهٔ یکرنگی است و شکیب بمیان دربند

تا هر فرعی را اصل نخوانیم و هر هجری را وصل ندانیم

یکی را دیدم کسوت درویشان در بر و از وصف و صفت ایشان

بیخبر در قریهٔ از عراق با زوجهٔ اخیه هم وثاق هر دو هم را تنگ

در بر گرفته و در بستر هوا و هوس خفته بند عصمت گسسته پای

عفت را شکسته قضیب بی شکیب در چشمهٔ تمر درنبرد آسیای

سرین درگرد بود   دست یکی بر زمین پای یکی بر هوا هر دو

بهم کامجو از سر مهر و وفا مرد هوس باز را دست حمایل بزن طوق

یمان اورا

میان مرد را پای زن بجیا گفتم ای صوفی ناصاف و ای کافر بی انصاف

مگر از خدا بیخبری و از تیشهٔ روز حساب ملیت این زوجهٔ برادرست

با او هوس بازی تو از چیست گفت خاموش که مقام وحدتست

و هنگام فرصت در میان من و برادر جدائی نیست دو تن که لحمک

لحمی شدند بیکیست گفتم الغوث برخیز و در پناه توبه گریز که فضلهٔ

شیطان خوردی و عرض موحدان بردی ختم رسل محمد مصطفی با علی

مرتضی علیه التحیة والثنا و لحمک لحمی بودند و در توحید مسلم چرا

هرگز از ایشان چنین فعلی نعوذ بالله استغفر الله بظهور نرسیده

و از اینگونه سخنان از لب مبارکشان گوش نشنیده همانا که

دزدی و کسوت پاکان از ناپاکی در بر کرده تا راه مسلمانان بزنی

بهتر آنستکه خرقهٔ درویشان که جامه تسلیم و رضاست از بر کنده

من بعد دلم تزویر نیفکنی   ای به بر کرده خرقهٔ تلبیس

میخوری چند فضلهٔ ابلیس   دست از این طورهای بد بردار

مرد حق را نباشد این رفتار   صوفی را که خرقه از صوفست

با صفات خدای موصوفست   مرد حق تا که ترک سر نکند

خرقهٔ صوفیان بر نکنند هر که سر باخت اندرین میدان
گوی مردی ببرد با چوگان تا تو در سر هوای سرداری
بهوا و هوس گرفتاری رو بکن صوف صوفیان از بر
یا هوا و هوس بنه از سر تا نیفتی بزیر میکشی دام
بر تو صید حلال است حرام

بعد از مجادلهٔ بسیار و مکالمه بیشمار جامهٔ خوبه ایش را کندم و در آب توبه اش افکندم مدتی با دیدهٔ گریان و سینهٔ بریان و لب تشنه و شکم گرسنه سر و پای برهنه در بیابان نیستی بدوید تا گریبان هستی بدرید نه هوای ماندش در سر و نه هوس در تن ظلمت کفر از دل او دور شد و نور ایمان روشن تیغ لا در دست گرفته خونش را در پای الا الله سر ببرید و شیشهٔ هستی را بسنگ نیستی شکسته بادهٔ توفیق از جام تحقیق کشید شبی در عالم واقعه دید تیر توبه اش بهدف اجابت نشسته از بند عوایق و علایق بکلی جسته کفش بردار حلقهٔ در تو و بجان و دل خدمتکار ایشان علی الصباح از در تسلیم در آمده و باب تعظیم گشوده سجدهٔ شکری بجای آورده شرح واقعه نمود گفتم از

تو چه خطا

تو چه خطا سر زده بود که در این مهلکه پا نهادی و هدف ناوک بلا شده کمان هوس کشیدی زبان اینک ربیان باز کرد و سیلاب سرشک از دیده آغاز گفت سالها در دل ذکر خدا میکردم و در صحبت صاحبدلان بسر میبردم جز فکر خدا نبودم اندیشه و جز شیوهٔ اطاعت نبودم پیشه پیوسته در حلقهٔ موحدان بسر میبردم و سخن میگفتم و گوهر توحید با الماس تجریدی سفتم عاقبت الامر سخن بجایی رسید که گفتم منم قطب زمان و صاحب دوران باد نخوت وزیدن گرفت و آتش شهوت زبانه کشیدن دامن عصمت از کف رها شد و گریبان عفت بر تن چاک نه عقل ممیزه را تمیزی و نه مدرکه را قوهٔ ادراک شراره شره بر دل غالب شد و دل بهوا و هوس طالب الحمد لله در کرم باز بود و ملک قدم بی انباز دریای عزت بجوش سحاب کرم بخروش صاحبدلی رسید از جنگ نفسم رهانید و از منزل شرک بر آورده بمقام توحید رسانید معلوم شد که اصل و فرع میخواندم و هجر را وصل نه از وحدت خبر داشتم و نه از کثرت گلخن شهوترا نامیده بودم گلشن وحدت الکون چنین دانم که تا

انسان در حالت بشریت است و اثری از شهوت در او باقیست
اسیر کمند کرد است و از آزادی و حدتش خبر نیست زیرا که تا کسی قبل از
مردن اضطرار باختیار نمیرد و شیشهٔ هستی را بسنگ فنا نشکند در مصطب
توحید جام بقا نگیرد و هر که باضطرار باختیار نمیرد در منزل خراب و
خور قرار نگیرد و سر چشمهٔ غفلت خوابست و منبع شهوت خورد هر که ازاین
دور است هرگز نمیرد

گویم سخنی بنیوش این گوش خرد بفروز

بیدار شو از غفلت رو پنبه بکن از گوش   این شیشهٔ هستی را با سنگ جفا بشکن

در مصطب توحید ای از جام بقا می نوش   رو ناخن غفلت را بر دامن عصمت زن

در آتش شهوت را زین بیش منه بر دوش   سخن درویشان چون در روشان

آئینهٔ مصفاست صورت افعال هر کس در آن پیدا گاه پرده دار است
وگاه پرده بردار مراد از عراق تن بود و قریهٔ دل نفس لوامه بود درویش
ناقابل و برادرش نفس اماره و زن دنیا و نفس ملهمه بود توبه فرما
نفس مطمئنه قبول کنندهٔ توبه و عفو نمایندهٔ حوبه   سخن صوفیان

صافی دل همچو آئینه صاف و بیرنگست   صورت خویش اندران بیند
هر که با رنگ هر که بیرنگست   عاشقانرا برخم دل موم است   فاسقانرا
بعرق برنگ

بعرق سرسنگست   نفس ما را الهامی ده که راه تردد از دیار اماره
بگرداند و کمیت ایقانرا بعرصهٔ اطمینان از کمند شک و گمان برهاند
و دل ما را دل آرای ده که دست تصرف این کهنه زال پر مکر و فسونرا
کوته سازد و بنیاد عفت را بتندباد شهوت تبه نسازد تا بدست
یاری عفت دامن عصمت بگیریم و در بیابان هلاکت ضلالت
نمیریم آه آه از جفای این عجوزهٔ مکار و از وفای این دوزه
غدار که هر لحظه رنگی می زد و هر لمحه نیرنگی میبازد و از پس پردهٔ
مکر و فریب جلوه مینماید و دل هزارانرا بکمند کرشمه و ناز بجلوهٔ
میربابد بمژده مواصلت عالمی را شوقناک کند و بورطهٔ مفارقت
هلاک

چیست دنیا کهنه زال پرفنی   خوش نشسته هر زمان بر دامنی

صورتی بنماید و پنهان کند   عالمی را واله و حیران کند

حجلها سازد که دامادی کنید   دست و پا کوبید که دلشادی کنید

هر زمان نوعی فرستد عشوهٔ   از وصال خود فرستد مژدهٔ

تا بدین مژده کند خلقی هلاک   جامهٔ جانها کند از غصه چاک

آخر این دنیا عجوزی بیش نیست   عشوهٔ او یک دو روزی بیش نیست

دل نگهدار از فریب این عجوز　　بهر وصلش ز آتش حرمان بسوز

وصل او حاصل نگشته هر کسی　　زین تمنا خاک شد جانها بسی

هر که دنیا را بخود نگرفت دوست　　از علایق فرد گشت مرد اوست

عارفی دید دنیا را در عالم رؤیا دختر جمیله با قامت
رعنا داغها پیش بر جبین مبین و جراحتها بر پشت پای نگارین
پرسید که این داغها چراست و این جراحت زکیست گفت بسیاری
از جوان مردان هستند که از شراب قرب الهی مستند گل مراد نچینند
جز از گلشن هدایت و غنچه دل نشگفند جز نسیم عنایت چندانکه با ب
طلب بخواستکاری ایشان میکشیم و جبین مبین بر زمین تمنا
می سایم باری نظر ملاطفت جز بکراهت نمیکشایند و قبول مزاوجت
و مواصلت من نمی نمایند چون مرهم وصلم از ایشان حاصل نیست
داغهای چنین بر جبینم باقی است و بسیاری از نامردان پلیدباشند
که تخم محبت من در دل پاشند قدم نمیزنند جز بقفای من و نظر
نمی کنند جز بلقای من پیوسته بطلبکاری من سرورند و از مقام
قرب ذو المنن دور چندانکه بوسها از پای من بربایند و جبین تمنا

ملیسایند نه ایشان را از مواصلت سودیست و نه مرا از ملاطفت ایشان
بهبودی جراحتی که از پای من روانست از اثر بوسه ربائی و جبین
سائی ایشانست

آری آری آنکه مرد حق بود　　از غم دنیای دون مطلق بود

خود نجوید راه جز راه هدا　　رو نیارد جز بدرگاه خدا

شسته از دنیا و عقبی جمله دست　　در مقام قرب حق دارد نشست

وانکه از دنیای دون مسرور شد　　از مقام قرب ایزد دور شد

نه ز دنیا کام وی حاصل شود　　نه بوصل دوست او واصل شود

نه دراو حیله کند دامادئی　　نه بجز غم باشد او را شادئی

گر تو راهست ای پسر هوشی بسر　　از غم دنیای فانی وا گذر

بگذر از این کهنه زال و شادیش　　پا منه در حجله دامادیش

رخ بتاب از مکر این فرهادکش　　گرچه شیرین است باشد او ترش

این ترش روئی خریدن تا بکی　　گو بگو دایم دویدن تا بکی

رو بجو در ملک عزلت گوشه　　خوش بپرس آرا از قناعت توشه

باش قانع تا نیفتی در طمع　　کز طمع با ذلت آمد مرد مع

وقتی در ارض اقدس مشهد مقدس در کاروانسرائی با درویش
بلبنوائی هم حجره بودیم و هم سفره روزها قرص خورشیدمان زیب
خوان و شبها از خوشهٔ پروین زیب قوت روان پیوسته بر سفرهٔ
قناعت میهمان و شخص تسلیم و رضا را میزبان چند روزی برین
منوال گذران حال بود عاقبت درویش بلبنوا را در بنای توانائی
شکست افتاد و طاق طاقتش راست شد بنیاد آتش جوع
خرمن شکیبائی را سوخت و شعلهٔ شکایت بر جانش برافروخت
تمنای اطعمهٔ لذیذه از دیار صبرش اخراج کرد و با این بیخانمانی
آواز لجاج کفتم ای درویش دلریش خوان قناعت نعمتی است
بی محنت و تشویش مائدهٔ انزوا طعامی است بی شفقت پیش
از بیش

چون بنی اسرائیل از شربت نصیحت داء الجوع را بهبودی
حاصل نشد مضمون رامائل
شد حب التمنای آن از آن شریف مکان رحل اقامت بستیم
و در قریهٔ از حوالی آنجا نشستیم حضرت واهب العطایا ضیافت خانهٔ

بهرما ترتیب فرمود

بهرما ترتیب فرمود که آنچه متمنای درویش بود لیکن در خلال
آن حال رئیس آن قریه فقیر را شاهزادهٔ خراسان که مفقود شده
بود تصور نمود و روز بروز در اعزاز و احترام می افزود هر چند کوکند
یاد میکردم که من آن نیستم مفید نمی افتاد بلکه قوی می شد اساس
آن بنیاد آخر الامر اینمعنی در خراسان منتشر شد و سایر اهل قری
مخبر گشته از هر طرف ساز و برگ پیشکشی ساز کردند و انقیاد و اطاعت
آغاز حاکم مشهد مقدس را تزلزلی در بنای طاقت روی آورد و در
این خصوص تدبیرها میکرد که فقیر را بنوعی برطرف کند و ناوک هلاکت
هدف درویش بینوا را لشکر جبن بمحاصرهٔ حصار دل برآمده در صدد
دفع آن برآمد چندانکه بی دله نمود مطلقا ندادش سود چون راه
چاره مسدود دید به جزع و فزع تمام نزد فقیر دوید که کنج قناعت
و جوع سلامت بهتر از خوان کرامت و بیم هلاکت و ملامت است
آن گنجیست بیزوال و این رنجی لایزال شبی دست دعا بدرگاه
کبریا در آورده پیدا شدن شاهزادهٔ مفقود را از حضرت ودود
مسئلت نمودیم علی الصباح خبر ورود آن در آن نواحی رسیده و از

قضیه رسته روانه مشهد مقدس گردیدیم و بلنجی غنودیم گرش آلوده گی
باید یکبیتی برو کنجی گزین در انزوا کوش بکش دست طمع از خوان دنیا
که جز نیشش نباشد هیچگه نوش ما را در ملک عزلت گوشه ده واز
خوان قناعت توشه شکیبی عنایت نما که بفریب عشوه دنیا از راه
رخ نتابیم و خصلتی کرامت فرما که در منزل حرص و حسد در بستر غفلت
نخوابیم هم درد تو دهی و هم درمان تو فرستی هم جان تو بخشی و هم
جان تو ستانی گاه قدح ممات بر لب نهی و گاه باده حیات
در کام چکانی گاهی با نگشتی جامه جانها چاک کنی و گاه بسوزنی
چاک گریبانها بدوزی که فرستی درد و که درمان دهی که
ستانی جان و گاهی جان دهی که بجانها چاک زانگشتی زنی که
بر دوزی چاک جان از سوزنی حکیمی با حذاقت شنیدم که باب
طبابت گشاده بود و مریضه حامله را مداوا مینمود اتفاقا روزی
با دم روح افزا از دار الشفا در آمده بعزم زیارت اهل قبور در کوچه
عبور میکرد جمعی را دید پریشان در حلقه ماتم زده تابوتی بر دوش
دارند و گریبان شکیبائی را دریده شاهد عزا را در آغوش پرسید این

همه نوحه وزاری

همه نوحه وزاری از چیست و میتی که در این تابوت کیست گفتند
هنوز وقت قابله همان مریضه حامله گفت وی زنده است هنوز
وقت مردن او نیست باری بنبضش بمن رسانید تا بیابم مرض
چیست تابوت را در گشودند و میته را در آورده پیش طبیب نهادند
طبیب با حکمت انگشت حذاقت را گشوده نبضش سنجید و دیده
بصارت باز کرده گونه گلگونه اش دید سوزنی در دست گرفته
بر پهلوی میت فرو نمود و گریبان صد چاک ممانش برشته حیات
رفو پس رایت کرامت در عرصه لطافت افراخته و نفس عیسوی را
با لب معجز بیان آشنا ساخته فرمود برخیز و سجده شکری بجای
آور که بی هنگام جام اجل نخوردی و حسرت زندگی در دل خاک
نبردی آب حیوان ریختی در کام جان بار دیگر زنده گشتی در جهان
نوش کردی از شراب زندگی خویش را افکندی در آب زندگی
بی سبب بر جان نکردی جامه چاک حسرتی در دل نبردی زیر خاک
از دم عیسی وشی جان یافتی جان فدا نا کرده جانان یافتی
عاقبت میت را جان رفته بتن باز گشت و با عمر گرانمایه دمساز از گلگشت

ممات در آمده ودر گلشن حیات خرامیده واز فراش مرض برخاسته
در بستر صحت آرمیدن گرفت معلوم شد که طفل از رحم دست
دراز کرده راه نفس را حایل شده بود دست هر اجل معلق را مقابل
سوزن چو بانگشت وی رسید متالم شده دست جانب خود کشید
سد از میانه برداشته شد وراه نفس باز رشتهٔ اجل کوتاه گشت
وسلسلهٔ عمر دراز یافته پس مرده جان از نفس کاملان

از نفس کاملان یافته پس مرده جان — مرده دلی تا بکی خیز وبجو کاملی
تا دهدت زندگی از دم روشن روان — نیست زن حامله طالب دنیای دون
نفس ولی همچو طفل در رحم او نهان — در طمع آورده دست راه نفس کرده سد
سوزن حکمت کجاست تا بکند دفع آن — ای بطمع گشته مع دست بکش از طمع
تا نزنی بی سبب چاک بدامان جان — نفس اماره راکه دشمنی خونخواره است

در بطن ما جا دادی وانگشت طمع اکه نتیجهٔ حرص وحسد است بعقد نفس
گذ دی حکیم محکم رای عقل را بفرست تا از سوزن حکمت نشتری بزند
وسده گلوگیر حرص راکه عقدهٔ دل مردگی وافسردگیست از سینه
براندازد تا از پلهٔ افراط وتفریط برخاسته شاهنگ میزان عدالت

بگیریم واز غرقاب

بگیریم واز غرقاب هلاکت وضلالت بسفینهٔ نجات در آمده بجهالت
نمیریم از خزانهٔ معرفتمان انعامی ده واز ترانهٔ علالت
پیغامی تا از استماع آن مدهوش شویم واز هرزه درائی خاموش
شیشهٔ شک وگمان را شکسته بادهٔ ایقان بنوشیم وسیاهی نامهٔ
اعمال را شسته جامهٔ روسفیدی بنور افعال بپوشیم
روزی بقبرستانی در گذر بودم ودر بحر آفرینش
غوطه ور مشعل زرین مهر از سقف سیمین سپهر فروزان بود
وصحن زمین از تابش آتش سوزان شرارهٔ هوا در سر شعله ور شد
وپشت پا از عرق جبین تر آفتاب جهان سوز قیامت از شرق
فلک در فضای خیال تابان گشت وشاهین میزان عدالت
در عرصهٔ جلال وجمال بصید طایران اعمال نمایان قوهٔ واهمه
دست تصرف در دامن تخیل زده بحفظ تصورات درک معانی
میکرد واز قضایای دار القضای ربانی کشف رازهای نهفتی
لیکن از تصور این قضیه تحملی داشت واز تصدیق این رویه
تاملی ناگاه کودکی با صوت حزین از گوشهٔ قامت نوا افراخته

لب معجز بیان بترنّم باز کرد و بخواندن کلام مبین آغاز

دل از استماع آن سراپا گوش شد و از نشئهٔ صهبای حقیقت مدهوش
ظلمت شک بنور یقین زایل شد و حجت منکران دین مبین باطل

شکر کز اعجاز کلام مبین ‏ ‏ ‏ تافت بدل پرتو نور یقین
وسوسهٔ شک بیقین دور شد ‏ ‏ ‏ سینه از آن آینهٔ نور شد
نور یقین تافت در اقصای دل ‏ ‏ ‏ گشت بجان مذهب حقّا سجل

پس هر کرا از ترانهٔ عدالت نغمه بگوش آمد و از خمخانهٔ حقیقت
جرعه نوش کرد از دار الوسوسهٔ شک بمصطبهٔ یقین درآمد و خیالات
باطل را همه از دل فراموش کرد آنکه در مزرعهٔ روزگار جز تخم محبت
نپاشد و دل صاحبدلان را بتیشهٔ عداوت نخراشد زیرا که آنچه بکارد

همان بردارد و بد نکند هر که خرد دارد ‏ ‏ ‏ آنکه خبردار از عدالت سلطان
تخم بکارد نکو بمزرع اعمال ‏ ‏ ‏ زانکه هر آنچه حاصلش بود از زرع
هست نتیجه ز تخم در همه احوال ‏ ‏ ‏ تخم بدی هر که کشت بار بدی دید
وانکه نکو کشت تخم گشت نکو حال ‏ ‏ ‏ صاحبدلی را دیدم در قعر

تنهائی نشسته

تنهائی نشسته و در آمیزش بر رخ اغیار بسته شمشیر ذکر مدامش
حمایل و سپر فکر تمامش مقابل نه هوای باغ بودش نه تمنای راغ
پیوسته قدم بعرصهٔ مجاهده نهادی و ابواب مشاهده گشادی سخنی
نگفتی جز بحلقهٔ عرفان و قدم نزدی جز بدایرهٔ ایقان از آنجا که آفتاب
جهانتاب حقیقت از مشرق دلش طالع بود و پرتو انوار الهی پیوسته
از مطلع رخسارش ساطع شعشعهٔ جمالش تابان گشت و شعلهٔ کمالش
فروزان قلاب محبتش دلرا گرد صید و زنجیر مودتش جانرا قید خواستم
دیدار فرخنده آثارش ببینم و گلی از گلزار رخسارش بچینم کمر ارادت
برمیان بسته بی اختیار کوچهٔ چند با قدم شوق دویدم و عاقبت
الامر بپای قصرش رسیدم دیدم عقد نماز مغرب بسته و دل با حضور
بی نیاز پیوسته شارب الخمری در پای قصرش ایستاده و باب
عداوت از روی شقاوت گشاده نصیحتش گفتم نشنید ملامت
کردمش رنجید زبان بدرشتی گفتن باز و سنگ جفا بر اهل وفا انداختن
آغاز نهاد از آنکه چاه کن همیشه در چاه است و راهزن گمراه خواست
تا سنگی بر صاحبدل اندازد و ویرا بی گناه مقتول سازد سنگ

حرمت صاحب دل را دانسته از دریچه بازگشت و بر سنگ انداز
بازگشت و بر سرش فرود آمده شکست و در خاک آمیخت سنگ انداز را
چون سر شکست و خون فرو ریخت بی اختیار دست تضرع گشوده
بدامن معذرت آویخت چون هدف ندامت شد و از کردار زشت
بازگشت صاحبدل از ابروی رحمت آمده از سر تقصیرش گذشت

رو مزن ای بیخبر سنگ جفا — بی سبب بر فرق مردان خدا
اینقدر بر خود مگردان عرصه تنگ — خود بدست خود مزن بر فرق سنگ
بی سبب بر هر که سنگی افکنی — فی الحقیقه بر سر خود میزنی
سود سنگ انداز غیر از سنگ نیست — بر رخش جز خون ز سرخی رنگ نیست
خود بخون ریزی خود مایل مباش — سنگ را بگذار و سنگین دل مباش
میزنی سنگ عداوت تا بکی — می‌نهی طرح شقاوت تا بکی
چند روزی هم محبت پیشه کن — از حساب رستخیز اندیشه کن
تا توانی صاحب تعظیم باش — پیش مردان خدا تسلیم باش

از زندان شهرهای بقصر تنهائی که منزل توحید است
مقامی ساز کن و از درگه جهالت بدریچه عدالت در آورده دریچه
از نور حضور

از نور حضور بر دل ما باز کن تا از دغا بازی نفس بد افعال جبه دست
از سنگ اندازی برداریم و ریشه عداوت و شقاوت را کنده در مزرع
اعمال جز تخم محبت نکاریم آزادی ده که گرفتار نگردیم صیادی ده
که شکار نشویم   عنکبوتی در گوشه بام از مشقت تمام تاری
چند بر یکدیگر تافته بود و دام پر شکنجی با هزاران رنج یافته خواست تا مگسی
صید نماید خود بقید در آمد چندانکه سعی در آزادی کرد بر گرفتاری
افزود عاقبت از دامی که نهاده بود گامی نبرد و خود بدام افتاد ناکام مرد

جانوری جانوری را بدام — خواست کند صید بصد اهتمام
حلقه دامش بقدم قید شد — صید بکف نامده خود صید شد
باز کن آخر تو بعبرت نظر — بین که چه شد عاقبت جانور
قید منه تا ننهی پا بقید — صید مکن تا نکنی خویش صید

قد تمت الکتاب [illegible]
بیست و یکم شهر ذالحجه سنه ۱۳۰۱

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام خوشت جوهر شمشیر زبانها — پیوسته ازین سلسله زنجیر بیانها

روز ازل از بهر نثار قدم تو — مخزون شده در مخزن دل نقد روانها

آندم که نبود از غم و شادی اثری بود — جام غم تو ساغر سروری جانها

از راست رواق تیر غمت خراب [?] — خم گشت ازین بار گران پشت کمانها

با آنکه ترا نیست عیان تیر و کمانی — پیکان غمت کرده بهر سینه نشانها

گشتم چو الف وار ز اغیار جریده — دیدم الف قد تو بر لوح جنانها

چندانکه گشودم نظر امید و ندیدم

جز نور علی مظهر حسنت بعیانها

ای چراغ ماه تابان هر شب از کوی شما — مشعل خورشید هر صبح از روی شما

گر شما را هست باری سوی جان لها روی — روی دلها هست از جان روز و شب سوی شما

الشیء کان

الشیء کان شعله ور گردید از طور کلیم — تا بسی بود از شرار گرمی خوی شما

سبحه را زنار کرده خرقه در آتش بسوخت — هر که دید آن تار زلف و خال هندوی شما

نافه آهوی ختن چون غنچه گشته غرق خون — نافه تا یافته از تار گیسوی شما

گر خریداران خراج عالمی آرند پیش — کی در این سودا فروشم تاری از موی شما

جز برابروی شمایم نیست روز از نو که راست

جلوه گر نور علی از طاق ابروی شما

دوش آمد بر آن ساقی مهوش ما را — ساغری داد از آن باده بیهش ما را

گر مشوش نه دل شیفتگان خواست چرا — زلف آشفته او کرد مشوش ما را

آتشی داد که زان باده به دل شعله کشید — خرقه زهد و ریا سوخت در آتش ما را

خانه پر نقش و نگار ار نبود باکی نیست — سینه از نقش نگارست منقش ما را

مطرب از نور علی خوش غزلی نغز بخوان

که ز لعل تو خوش دل شده سرخوش ما را

نه تنها خال هندویش ره باید کفر و دین ما را — بکف زنار گیسویش بود حبل المتین ما را

بکش از جیب فرعونی برآید از چه سر [?] — کلیم آسا ید بیضا بود در آستین ما را

مهی گر تابش مهرش دهد هر ذره تابی — چرا بر صدر بلقیس نماید تمکین ما را

نگین داری ندارم ار چه بر روی زمین جائی بسی ملک سلیمانی بود زیر نگین ما را
نخوان از کنج میخانه بسوی خلد مان زاهد که خاک در گهش باشد به از خلد برین ما را
تو لیسوز دل ما وازان ترسم که ناگاهی جهد برق جهان سوزی ز آه آتشین ما را

اگر نور علی در دل نمیکرد این چنین منزل
که کردی نقش شک زایل ز تابید یقین ما را

بیا ساقی بیار آن جام می را زلالی بخش درد آشام می را
زبان گل بگلشن تا که باقیست منه از کف زمانی جام می را
زخم جز غلغل مینا که آرد بزم میکشان پیغام می را
بغیر از خواجگان مصطبه عشق کسی نادیده لطف جام می را
بتی دارم که پیش لعل میگونش نشاید برد هرگز نام می را
بریزد چون بکامش ساغری نگاهش تازه سازد کام می را

بجز نور علی ساقی مستان
که در آغاز دید انجام می را

گر دست رسی بنود بر دامن گلشن ها از خون مژه ما گلشن شده دامنها
تنها نه همین دلها آلوده بدرگاهت دارند همه جانها در کوی تو مأمنها

بیخار جفا بارها

بیخار جفا بارها در کوی تو نشستم در راه وفا کردم هر چند نشیمنها
گردانه از آن گشت دل چید مرغان نشی کز آه شرربار سوزد همه خرمنها
خصم از همه شب پر شد انجم چو فلک جوشنی آه سحری چون تیر بشکافته جوشنها
یا گشته نهان طالع مهر سحری کاینید در کوی تو شب خیزان چون ذره ز روزنها

چون نور علی ما را گردید بدل روشن
با پرتو آن بستیم چشم از همه روشنها

بنیم چو خرامان بره آن سرو روانرا ایثار کنم در قدمش نقد روانرا
سازد بیکی تیر دو صد طایر جان صید هر گاه که زه میکند ابروش کمانرا
گلزار شود از شرم شکر خنده فراموش بلبله به تبسم اگر آن غنچه دهانرا
بر اهل وفا عرصه اگر تنگ نخواهد زین سان بجفا تنگ چرا بسته میانرا
ره نیست خزانرا بگلستان جمالش آری بسوی خلد رهی نیست خزانرا
تا چند ببوی گل رخسار تو چون گل از خار غمت چاک زنم جامه جانرا

وقت است که چون نور علی بر رخ اغیار
در معرکه نطق کشم تیغ زبانرا

خوش درآمد سحری مهوشی از در ما را محفل دل ز رخش گشت منور ما را

ساقی ار گردش ساغر نبود باکی نیست — چشم گردان تو بس گردش ساغر ما را

حاجت عنبر و مشکی نبود زانکه شمیم — نافهٔ چین شده زان زلف معنبر ما را

دوش وقت سحر ای دل سوی میخانهٔ عشق — ساغری داد بکف ساقی کوثر ما را

ده چه ساغر که از آن قطره چو زد ریخت بکام — بحر معنی بنظر گشت مصور ما را

نیست اندیشه ام از دوزخ و جنت که بود — شافع روز جزا آل پیمبر ما را

تا بود نور علی جلوه گر ای دل بجهان
کی شود آینهٔ سینه مکدر ما را

جای از نیست دلا سوی مناجات مرا — بس بود منزل جان کوی خرابات مرا

حاجت خویش بر غیر چرا عرضه دهم — طاق ابروی تو بس قبلهٔ حاجات مرا

ماه خوبان ای خورشید صفت است عیان — عکس رخسار تو ز آئینهٔ ذرات مرا

باری از عقل مرا هیچ مهمی نگشود — عشق تو آمد و شد فتح مهمات مرا

دیدم از قد تو بر لوح دل و جان الفی — شد مصور بنظر معنی ابیات مرا

پیر ارشاد ره عشقم و پیوسته بود — کشف اسرار ز روی تو کرامات مرا

سالها نفی جهان کردم و خودبین شدم
تا شد از نور علی هستی اثبات مرا

تا گل وصلت بدامان دسترس باشد مرا — دست بس بر دامن گل کی هوس باشد مرا

طایر گلزار قدسم من گلستان جهان — تنگ تر از حلقهٔ دام و قفس باشد مرا

از نگاهی گرچه خوبان صید الهامی کنند — شاهبازی را آشیان حسن بس باشد مرا

دلبرا در جستجوی کوی وصلت در جهان — یک نفس غافل نباشم تا نفس باشد مرا

گرچه مست عشق را میرد عسس در کار نیست — غمزه‌اش میر و نگاه تو عسس باشد مرا

از ضعیفی گر ندارم قوت پشه ولیک — خصم اگر شهباز گردد چون مگس باشد مرا

در ازل نور علی عالم خوانده اله
روز محشر نام حق فریاد رس باشد مرا

دل کند در سینه تنگی داد می‌باید مرا — مرغ زارم در قفس فریاد می‌باید مرا

گرچه هر روزم زند در صید گاهی خوش بتر — صید ستانم زلا صیاد می‌باید مرا

تا یکی در سینه ام دل هر نفس زاری کند — حالی این مرغ از قفس آزاد می‌باید مرا

قمری شیرین زبانم در گلستان جهان — آشیان در طرهٔ شمشاد می‌باید مرا

کی کنم از صحبت صاحبدلان من اجتناب — اجتناب از صحبت زهاد می‌باید مرا

خرقهٔ ارشاد م اندر بر چرا فرمود شیخ — گر نه در بر خرقهٔ ارشاد می‌باید مرا

همچو نور علی ولام و یا شه ملک بقا — بر سر بر فقر عدل و داد می‌باید مرا

در دل و جان خلوتی با یار میباید مرا | جان و دل خوش خالی از اغیار میباید مرا
یکنفس بی وصل او یم زندگی باشد حرام | تا نفس باقیست وصل یار میباید مرا
غیر را نبود درین خانه ره آمد شدن | خانهٔ دل خلوت دلدار میباید مرا
گر نباشد خرقه و تسبیح گو هرگز مباش | کافر عشقم بت و زنار میباید مرا
رند دُرد آشام عشقم کی روم در مدرسه | جای اندر خانهٔ خمار میباید مرا
جرعهٔ نوشیدم از عشقت سراپا حق شدم | حالیا خوش ریسمان و دار میباید مرا

از ازل گردید طالع در دلم نور علی
تا ابد دل مطلع انوار میباید مرا

تا زند سینه ز صهبای غمت جوش مرا | کی زبان میشود از ذکر تو خاموش مرا
پای تا سر همه آغوشم و پیوسته بود | دست با شاهد عشق تو هم آغوش مرا
ساقی عشق سوی میکده با بربط و نی | ساغری داد بکف وقت سحر دوش مرا
ده چه ساغر که چو نوشیدمش از جذبهٔ آن | عقل مدهوش شد و هوش فراموش مرا
اندر آن حالت مستی که نبودم هوشی | آمد از ساز فلک نغمه در گوش مرا
نغمه این بود که سکان فلک میگفتند | از پی تهنیت باده همه نوش مرا
گرچه نور علی و ساقی سرمست منم | رفت از آن نشئه ندانم بکجا هوش مرا

هر گلی از گلزار

هر گلی از گلزار وصلش گشته تا دامن مرا | دل کشیده دامن از سیر گل گلشن مرا
سر کند خون جگر هر گوشه در پیراهنم | آن جگر گوشه بنیاید گر به پیراهن مرا
تا کشیده دامن آن سرو قبا پوشم ز خاک | چون کفن گردیده بر تن چاک پیراهن مرا
بس گشوده ناوک مژگانش روزنهای دل | تا نموده آن کمان ابرو رخ از روزن مرا
جوشنی گر نیستم بر تن درین معرض چه باک | زانکه خونین است تن جامه چو جوشن مرا
شد تنم از دست عشقش بس نزار و لاغر چون هلال | مینماید خویش بهم زانکه شد مردوزن مرا
عکسی از نور علی در سینه‌ام تابید دوش | سینه هست امروز چون آیینه زان روشن مرا

گردم چه از لا | رخ سوی الا
دیدم مسمی | خود را در اسما

دادم چو ساقی | آن جام با می | از پای تا سر | گشتم همه لا
نه اسم و رسمی | نه وضع و شکلی | اینجا یکی شد | اسم و مسما
چون تو الف شد | گردی جریده | گردد حیاتت | یکتائی ما
تا تو نشینی | ایمن بساحل | کی در کف آری | درّی ز دریا
خود از ساحل | در بحر افکن | بنگر و اصداف | آن درّ یکتا
نور علی شد | در دل چو تابان | از ظلمت تن | دل شد مصفا

سروم دهد چه جلوه شوخی خرام را — محو خرام خویش کند خاص و عام را
خورشید آسمان زندش بوسه بر رکاب — آرد بزین چو توسن زرین لگام را
ساقی ز روی دختر رز پرده برفکن — تا بردریم پردهٔ ناموس و نام را
پر شد ز خون دل قدح لاله در چمن — خالی منه ز باده گلرنگ جام را
بشنو پیام دلبر برخیز تا دهیم — صد جان بمژده قاصد فرخ پیام را
زاهد مخوان ببوی بهشتم چه نسبت است — با کوی دوست روضهٔ دار السلام را

نور علی همای بلند آشیان بود
بیهوده چند گستری ای شیخ دام را

صبح است ساقی خیز و ده — آن غور دوشینه را — گر ز زنگ غم چون آینه — سازد مصفا سینه را
برقع بماهت تا بچند — از زلف شبرنگ افکنی — در زنگ بنشیند انقدر — ای سنگدل آئینه را
در کنج سینه تا بکی — گنجینه پنهان میکنی — بشکن طلسم و باز کن — باری در گنجینه را
تا سازدم یکباره تن — آواره زین دیر کهن — خیز و بجام زر فلک — آن باده دوشینه را
افتاده ام زافسردگی — آن آب آتش طبع کو — تا خیزم و سوزم بهم — این خرقه پشمینه را
زاهد بیا چون عاشقان — بر جامه جان چاک زن — تا چند دوزی از ریا — پیراهن پر پینه را
تا دید نوری از علی — شد جلوه اعیان جلی — روزی که کردی منجلی — از جیب غیب آئینه را

دلا ز چنگ

دلا ز چنگ برآمد فغان بمحفلها — که دل کند ز می لعل حل مشکلها
کسی که رو بره کعبهٔ رضا آرد — ز سیل دیده بشوید غبار منزلها
کجاست بلبل نالان که دوش در گلشن — صبا ز چهرهٔ گل میگشود حایلها
چنان بحجر بلایم غریق کو حالی — که زورقم نرسد بر کنار ساحلها
دلم ز ناله دمی چون جرس نیاسوده — که ساربان جفا بسته است محملها
ز کشت عقل نبی را امید خرمن بود — که برق عشق درخشید و سوخت حاصلها

از آن زمان که طلوعی نمود نور علی
چو آفتاب جهان طالعت در دلها

تا مهر روی یار برآمد ز بام ما — افتاد عکس طلعت ساقی بجام ما
روز نخست منشی تقدیر سرّ غیب — بنوشته بر صحیفهٔ هستی دوام ما
ساقی بیار باده که بر روی نقد دل — زد سکه نقش خاتم لعلش بنام ما
غیر از صبا بمجلس جانان کیست تا برد — از صبحدم بحضرت جانان پیام ما
تا از کمند دهر جهاند سمند عمر — در دست باد داده چو زلفش زمام ما
از موی مشکفام تو برخواست نفحه — خوش شد ز بوی نافهٔ چین مشام ما
تا منزل رهی شناسند اهل دل — روشن شده است نور علی مقام ما

نسیم گلشن کوی تو صبحدم یارا
شکفت غنچهٔ دل بلبلان شیدا را

چنان بعشق رخت بردهٔ دلم از کف
که حسن طلعت یوسف دل زلیخا را

چو ذره پست شود آفتاب عالمتاب
نمائی ار به بلندی جمال زیبا را

برو بکار خود ای واعظا مگو گفتار
مجو ملامت رندان بلیسر و پا سا

کجا زبان ملامت کشائی ار بینی
بنور دیدهٔ مجنون جمال لیلا را

دمی بدیده وامق درآ و خوش بنشین
گرت هواست که بینی عذار عذرا را

زبان بجام دل اکنون کشوده نور علی
که زنده از نفخش میکند مسیحا را

ای حسن تو از چهرهٔ خوبان همه پیدا
وز چهرهٔ خوبان همه حسن تو هویدا

مجنون صفتانیم در اندیشه که داریم
چون لاله بدل داغ ز عشق رخ لیلا

مائیم که بر حسن ازل بوده و هستیم
از دیدهٔ وامق نگران بر رخ عذرا

از سامریان سحر شود جمله فراموش
اندم که نمائیم بمعجز ید بیضا

تا کی سخن از جام جم و خم فلاطون
لب بر لب ساغر نه و کف بر کف مینا

مستان تورا هیچ صدائی نکشد دل
جز غلغلهٔ چنگ درین گنبد مینا [خضرا]

جز نور علی کیست که با خلق نماید
خورشید جمال تو ز هر ذره هویدا

ای کشته زتو

ای کشته زتو سر نهان جمله هویدا
وز عکس جمالت شده روشن همه دلها

تا پرتو حسن رخ تو کرده تجلی
از وی شده موجود وجود همه اشیا

آمد بوجود از عدم آن عشق جگرسوز
افکند بدلها شرری ز آتش سودا

هم نقطهٔ توحید شد از خال تو مفهوم
هم کثرت کونین شد از زلف تو پیدا

هم مهر رخت گشته ز ذرات نمایان
هم ذره شد از پرتو مهر تو هویدا

با آئینهٔ مهر و مهش کار نیاشد
آنرا که بود دیدهٔ بر خسار تو بینا

از نور علی گشته جهان جمله منور
تا پرده برافکند ز رخ شید یکتا

صبح شد ساقی بیا یکدم بنه پیمانه را
همچو خور در دور افکن از کرم پیمانه را

خانهٔ دل را ز یارت تا بکی ای بوالهوس
در حریم دل بباید حبیب صاحبخانه را

زنگ غیر اول ز مرآت دل خود پاک کن
وانگهی بنگر در آن عکس رخ جانانه را

تا نگردی قطره سان مستغرق بحر فنا
کی برآری از صدف آن گوهر یکدانه را

بنگر ای دل چون ز هجر پرتوی بپای شمع
جان فشانیها ست هر شب تا سحر پروانه را

کس نخواهد دید هشیارم ز مستی تا ابد
گر شبی بینم بخواب آن نرگس مستانه را

تا نگردی مست جام عشق چون نور علی
در نیابی هرگز اسرار می و میخانه را

ای ز آب و رنگ عارضت شادابی گلزارها — هر خار رخ گلزاری شود گر بگذری بر خارها

از کفر زلفت ای صنم دیگری برآمد از حرم — بر گردن هر ذاکری شد سبحه زنارها

هیچ است باقی تا کند نقشی چو خطت دایره — با گردش دوران آن در گردش پرگارها

نکشید میم گر با غبار بر رخ در آن انگشت — گیرم چه مرغی آشیان در رخنهٔ دیوارها

رازی که در دل سالها از خلق پنهان داشتم — اشک روانم فاش کرد آخر بهر بازارها

دوشم بصید مصطبه خوش گفت ترسازاده — کاهنگ چنگ و جام می آسان کند دشوارها

تا ببیند با نور علی از شرق جان و دلم

تا باین شده ز آب و گلم خورشید روشن انوارها

در خرابات مغان تا که مقام است مرا — صحبت پیر و جوان شیشه و جام است مرا

بغلامی تو تا بسته ام ای شاه کمر — شاه آفاق کمربسته غلام است مرا

مرغ دل کی شود صید بدام دگری — هر خم زلف تو صد حلقهٔ دام است مرا

بی گل روی تو ای رشک پری از کف حور — گر همه خمر بهشت است حرام است مرا

تلخی کاسهٔ زهر از کف شیرین دهنان — خوشتر از شهد شکر بر لب و کام است مرا

نگه چشم سیاه تو بصحرای دلم — گر همه آهوی وحشی شده رام است مرا

تا کند جلوه مه و مهر ز هر بام و دری — جلوه گر نور علی از در و بام است مرا

ای از رخ

ای از رخ تو روشن انوار دوست ما را — انوار دوست دیدن زان رخ نکوست ما را

چندی چه مغز بودیم در زیر پوست پنهان — عشق آمد و برآورد از زیر پوست ما را

خورشید روشن ... از چشم ما کند وام — زانرو که گل ببینی زان خال کوست ما را

تا ابروی عشاقی از اشک میفزاید — سیلاب دیده برد خوش آبروست ما را

باری اگر زیاری رو سوی ما نیاری — دایم بعجز و زاری سوی تو روست ما را

مهر و مهی که بینی هر صبح و شام تابان — تابان بسقف گردون عکسی که روست ما را

مستیم و لاابالی — نور علی تعالی

برازمی حلالی — جام و سبوست ما را

ای رخت مهر سپهر اجتبا — قامتت سرو ریاض اهل اتی

شرحی از موی تو واللیل آمده — آیتی از وصف رویت والضحی

از ازل مهرت نیابد تا ابد — ذکر تسبیح ملک شد لا فتی

در وجود اثبات الا کس نکرد — تا نگردی نفی شرک از تیغ لا

عاشقان هستند در فرمان تو — نقطهٔ تسلیم و پرگار رضا

هر که شد مفتون زلف دلکشت — مطلق آمد از قیود ماسوی

از تو جوید یک نظر نور علی — تا شود خاک وجودش کیمیا

بحر بی انتهاست سید ما   گوهر بی بهاست سید ما
زده پا بر بساط کبر و ریا   مظهر کبریاست سید ما
کشور جان و ملک دل بگرفت   شاه هر دو سراست سید ما
گشته از هر دو کون بیگانه   با خدا آشناست سید ما
سالکان ره حقیقت را   سوی حق رهنماست سید ما
جلوه گاه خدا اگر طلبی   جلوه گاه خداست سید ما
دردمندان بستر غم را   درد دردش دواست سید ما
عاشقان بلاکش خود را   کرد و خوف بهاست سید ما
گشته مصباح در زجاجهٔ دل   نور ارض و سماست سید ما
جام گیتی نما گرفته بدست   ساقی اصفیاست سید ما
باده پیما بمصطب توحید   از شراب بقاست سید ما
همچو نور علی بیا و ببین   نقطهٔ تحت باست سید ما

بزم عشق است همه شیشه و جام است اینجا
هرچه جز مستی عشق است حرام است اینجا
باده خواران همه افتاده نگر مست و خراب   آنکه هشیار نشسته است کدام است اینجا

روز اول

روز اول که دلم خال و خطش دید بگفت   زیر هر دانه دو صد حلقهٔ دام است اینجا
زاهدا ار همچو خلیلت نه ز آتش تو مترس   نار نمرود همه برد و سلام است اینجا

ای خوش آن عاشق که نام ز ننگ آزاده
که چو نور علیش ننگ ز نام است اینجا

نقش بند طلسم اسما ما   نقد گنجینهٔ مسمی ما
باده نوشان بزم وحدت را   از می لعل باده پیما ما
در خرابات عشق مست و خراب   همدم جام و یار زیبا ما
گاه مجنون صفت بیابان گرد   گاه محمل نشین چو لیلا ما
گه بگردون چو ماه تابنده   گه چو ماهی غریق دریا ما
نه فلک یک صدف ز بحر دلست   و اندران همچو در یکتا ما

خوش بنور علی عالی قدر
چشم دل کرده ایم بینا ما

بیرون نکنی تا ز سرای تو منی را   دیدار نه بینی رخ یار زمنی را
تا جلوه دهد چهرهٔ زیبای خود آن یار   بزدای ز آیینهٔ دل زنگ منی را
بر قامت جان جامهٔ هستی ندریده   بیهوده بود جیب دریدن کفنی را

زدش نه مگر بار بیران زلف معنبر   گر بوی شنوم نکهت مشک ختنی را
در خلوت دل قامت دلدار خرامان   خواطر نه هم جلوهٔ سرو چمنی را
دل دید چو با لیت سر کوی تو ام گفت   در کعبه که دیده است مقید وثنی را

خوش آنکه چو نور علیش دیده بود جا
مست ی اسرار اویس قرنی را

سالها در خود سفر کردیم ما   در سفر عمری بسر بردیم ما
از دیار خویشتن بستیم بار   خویشتن را در بدر کردیم ما
بار افکندیم در هر منزلی   پس سبک زانجا گذر کردیم ما
غوطها خوردیم در هر لجهٔ   دامنی زان بر گهر کردیم ما
خشک و تر دیدیم در عالم بسی   سیرها در بحر و بر کردیم ما
شهرها دیدیم بحد و شمار   عالمی زیر و زبر کردیم ما

عاقبت با یار چون نور علی
کشور جانرا سفر کردیم ما

تا گمان پا و سر کردیم ما   پا و سر وقف سفر کردیم ما
در طریق عشق بنهادیم پای   عاشقانه ترک سر کردیم ما

خانمان عقل

خانمان عقل را آتش زدیم   ساز و برگ عشق بر کردیم ما
سوی هر وادی که آوردیم روی   خوش از آن وادی گذر کردیم ما
خشک لب رفتیم در هر محفلی   کام جان از باده تر کردیم ما
هر کجا دیدیم نیکو قامتی   دست با او در کمر کردیم ما
کام دل از لعل هر شیرین دهنی   خسروانه پر شکر کردیم ما
شهرها کردیم معمور و خراب   خانها زیر و زبر کردیم ما
غوطها خوردیم در دریای عشق   عالمی را پر گهر کردیم ما
در بیابانی که پایانی نداشت   هر زمان نوعی بسر کردیم ما

عاقبت نور علی شد یار ما
یار منظور نظر کردیم ما

باز ساز عشق سر کردیم ما   ترک عقل خیره سر کردیم ما
معتکف گشتیم کنج میکده   باده نوشان را خبر کردیم ما
خشک لب هر جا حریفی یافتیم   کام او از باده تر کردیم ما
شربتی از لعل جانان ساختیم   کام جانها پر شکر کردیم ما
داغ عشقی بر جگرها سوختیم   سینها را پر شرر کردیم ما

سوزها در هر دلی انگیختیم / تا لها را با اثر کردیم ما
گنج جان در کوی جانان یافتیم / ترک گنج سیم و زر کردیم ما
دست دل شستیم از سود و زیان / ترک هر نفع و ضرر کردیم ما
پا و سر در عشق جانان باختیم / خویش را بی پا و سر کردیم ما
سرگذشت خویش کوته ساختیم / قصه خود مختصر کردیم ما

هم نشین گشتیم با نور علی
خویش را معتبر کردیم ما

خوش نور خدا گشت عیان در نظر ما / از روی تو ای روی تو نور بصر ما
سازد بهوس خشک لب چشمهٔ خورشید / هر چشمه که جاری شود از چشم تر ما
بی روی تو ای شمع شب افروز جهان چند / پروانه صفت سوزد از آه سحر ما
عالم همه گر غرق گنه هست چه تشویش / پرورده شده در یم عصمت گهر ما
ای بی هنر از عیب خود آگاه نگشتی / هر دم چه زنی طعنه بعیب و هنر ما
گفتیم دهمان بود ز اول قدم عشق / کاخر شدنی نیست در این ره سفر ما

جز نور علی کیست در این دور که باشد
معصوم صفت در ره حق راه بر ما

نفسی بی

نفسی بی جمال دلبر ما / خود نگیرد قرار در دل ما
روز و شب خویش را آتش عشق / دل بود عود و سینه مجمر ما
ذوق مستان ما اگر خواهی / جرعهٔ نوش ز ساغر ما
مهر و ماه ثوابت و سیار / همه هیچند پیش اختر ما
پادشاه ممالک عشقیم / عقل چون چاکریست بر در ما
آنچه از چشم خلق پنهان است / هست روشن برای انور ما

تافت نوری خوش از علی در دل
دل شد آئینهٔ منور ما

دلبر ما نشسته در بر ما / در بر ما نشسته دلبر ما
ما حریفان مصطب عشقیم / جام گیتی نماست ساغر ما
ماه چبود که نیر اعظم / میکند کسب نور ز اختر ما
تخت و دولت ابد هیچ است / پیش دست دل توانگر ما
آنکه سلطان عالمش خوانی / چون گدایان نشسته بر در ما
عرصهٔ هر دو کون دانی چیست / کمترین خطهٔ ز کشور ما
همچو نور علی کنون در دهر / هست دیهیم فقر بر سر ما

مست صهبای وحدتم امشب — مطلق از قید کثرتم امشب

عارفان معارف حقرا — نکته سنج حقیقتم امشب

اوشتی بخش خلوت دل شد — دلبر ماه طلعتم امشب

چهره بنمود شاهد وصلش — گرد فارغ ز فرقتم امشب

تن گدازان در آتش مهرش — شمع بزم محبتم امشب

آتش شوق شعله ور گردید — سوخت خاشاک کلفتم امشب

پای تا سر ز جوش حیرانی — غرق دریای حیرتم امشب

همچو نور علی ز جام طهور

باده پیمای وحدتم امشب

بسکه کرد آه و فغان از حسرت گل عندلیب — غنچه را شد چاک بر تن جامه صبر و شکیب

دل بکند از شاخ طوبی و گل جنت بخواب — دید هر کس یکنظر آن قد و خد دلفریب

نگسلد گر رشته عمرم بمقراض اجل — نگسلد آن عهد و پیمانی که بستم با حبیب

ناله کردن گرچه بیشت شیوه عشق نیست — کی توانم کرد پنهان درد خود را از طبیب

دل غریب است و بکویت میهمان باشد دلا — واجب است ای دوست واجب پاس مهمان غریب

تا شدم مهمان عشقت هست بر خوان نمک — هر شبم قرص قمر نان خورشته بر دیق رقیب

ملکداد لله

ملک دل شد گرچه از غوغای خیل غم خراب — میرسد شاهی که آبادش نماید عنقریب

شاد باش ای غم مخور از بخت نافرمان که است — هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

کی بود اندیشه اش از قسمت خوان فراق

هر که چون نور علی از وصل تو اش باشد نصیب

این عرق باشد بروی یا گلاب — یا گشوده عقد پروین آفتاب

یا شده در جدول گلزار حسن — جاریش از چشمه خورشید آب

تابش مهر است از ماهش عیان — یا زده بر روی سیمین زر ناب

قطره های می بود بر لعل او — یا که خورشید است یاقوت مذاب

سنبل تر بر گل افشان کرده است — یا ز زلفش بسته بر عارض نقاب

نرگس مستش ز می سرگران — یا که رفته چشم مخمورش بخواب

جلوه گر از جبهه اش نور علیست

یا شده طالع ز ماهش آفتاب

صبحدم آن آفتاب مه نقاب — خوش درآمد از در ما بی حجاب

گردش چشمان مست سرخوشش — جام می پیموده ما را بی حساب

ز آفتاب روی عالم تاب او — ذره خود بیش نبود آفتاب

نرگس شهلاست از شب سرگران　　دیده تا چشمان مخمورش بخواب
ماه رخسارش مرا در دیده کان　　عکس خورشیداست تابیده در آب
هفت بحر اخضر گردون بود　　بر سر دریای اشکم یک حباب
گشت تابان در دلم نور علی　　آفتابی دیدم اندر ماهتاب

صبح روشن گشته و مه در نقاب
سر بگردون بر کشیده تا آفتاب

ناله قمری و بلبل در چمن　　گشته همچون نغمه چنگ و رباب
سرو و گل خوانند اندر بوستان　　آیه طوبی لهم حسن مآب
مطرب خوش نغمه رقصان از سرور　　ساقی گلچهره سرمست شراب
زاهدان در صومعه معمار هوش　　عاشقان در میکده مست و خراب
خرقه و سجاده کردم رهن می　　دفتر دانش بشستم ز آب ناب

شد فروزان ناگهان نور علی
ذره‌ها گشتند هر یک آفتاب

عین ما آبست و ما در وی حباب　　صورت ما جام و معنی خود شراب
صورت و معنی است عین یکدگر　　صورت آمد موج و معنی گشت آب

افتاب از ذره میگردد عیان　　ذره هم گردد عیان از آفتاب
جام می رقصم بر کف هی بذوق　　بر در دیر مغان مست و خراب
خوش درا در میکده جامی بنوش　　تا شوی از سرمستان کامیاب
حرز جان کن سوره اخلاص را　　تا بدل بینی رخ ام الکتاب

مطربا از گفته نور علی
یکغزل بنواز با چنگ و رباب

آب حیوان طلبی از در میخانه طلب　　جوهر جان طلبی از لب پیمانه طلب
تا بکی مدرسه و چوب مدرس خوردن　　جام می نوش کن و مجلس رندانه طلب
زاهد آزار دل سوختگان پیشه مکن　　شمع روشن نگر و حالت پروانه طلب
چند چون جغد کنی جای بهر کنج خراب　　طالب گنج بقائی دل ویرانه طلب
گر بدیوانگیم نام بود شهره شهر　　عقل کل عقل کند از دل دیوانه طلب
حل بود گوهر یکدانه و تن همچو صدف　　صدف تن شکنی گوهر یکدانه طلب
ساقی ار جلوه دهد ابروی محرابی خویش　　سجده شکر کن و [illegible] شکرانه طلب
سوی هر در چه کنی دست پی لقمه دراز　　از گدایان درش منصب شاهانه طلب
گر بکف جام جهان بینی هوس هست دلا　　همچو نور علی از سید مستانه طلب

تن رها کن همچو ما جانی طلب   جان و تن در باز و جانانی طلب
درد اگر داری بیا دردی بنوش   از طبیب عشق درمانی طلب
خاطر مجموع اگر خواهی بیا   در خم زلف پریشانی طلب
اعتباری نیست بر کار جهان   رو سر خود گیر و سامانی طلب
تا بکی باشی به بند این و آن   این و آن بگذار و عرفانی طلب
خوش درا در میکده رندانه وار   نزد مستان ذوق و وجدانی طلب

بر در میخانه چون نورعلی
کفر را بگذار و ایمانی طلب

بگذر از صومعه و خانهٔ خمار طلب   خرقه و سبحه بیفکن بت و زنار طلب
عشق جانان طلبی از سر و دستار مگو   کی کند عاشق جانان سر و دستار طلب
چند جویی چو خران جنت پر آب و علف   بگذر از آب و علف جنت دیدار طلب
عاشقانه ز در میکدهٔ عشق درآی   از کف ساقی باقی می اسرار طلب
چون بنوشیدی از آن باده لبالب قدحی   دیدهٔ دل بگشا و رخ دلدار طلب
رخ او گوهر شهوار و دلت هست صدف   صدف دل شکن و گوهر شهوار طلب
سینه از ظلمت زنگار چو آئینه برآر   وانگه از نورعلی مطلع انوار طلب

تا شدم حلقه

تا شدم حلقه بگوش در سلطان غریب   پاسبان حرمش گشتم و دربان غریب
من چسان از وی شکرانهٔ نعمت ننهم   که عزیزم من و مهمان شده بر خوان غریب
کی روادار شود شاه غریبان بجهان   که چکد خون دل از دیده بدامان غریب
من همان روز بدادم دل و دانش برضا   که نهادم سر تسلیم بفرمان غریب
تا تماشاگر گل باغ غریبان شده ام   گشته ام بلبل بستان بگلستان غریب
تا سرت گوی بمیدان غریبان نشود   کی تو گوی بابر از قامت چوگان غریب

دیده بگشا و ببین نورعلی را تو عیان
که شود روشن از او چشم و دل و جان غریب

تا بکی دم زنی ای شیخ با کراه غریب   مگرت نیست خبر از دل آگاه غریب
دو جهان را ببری سوزد و بر باد دهد   چون کشد شعله ز دل آه سحرگاه غریب
هادی راه غریبان بخدا هست خدا   تو چه دانی بکجا میرسد این راه غریب
مهر خاور که برآرد به سحر سر ز افق   رو بدر از دیدهٔ جان ز درگاه غریب
جود خورشید جهان تاب نو هیچ و جود   چون شود جلوه گر از برج کرم ماه غریب
ای صبا روز کرم جانب یعقوب بگو   یوسف از چاه برآمد ز ته چاه غریب
حلقه بندگی از روز ازل نورعلی   کرده در گوش عزیزان بدر شاه غریب

زهی سلطان بحر و بر علی ابن ابیطالب | سریر ملک را سرور علی ابن ابیطالب
ولی خالق داور وصی نفس پیغمبر | شفیع عرصهٔ محشر علی ابن ابیطالب
به قدرت ز گهواره برون آورده ناگه دست | نمود از هم لب اژدر علی ابن ابیطالب
شد ار آدم همه عاجز ز انس و جان از آن معجز | بغیر از حیدر صفدر علی ابن ابیطالب
ز ظلم چرخ کین پیشه مظلومان چه اندیشه | چه باشد معدلت گستر علی ابن ابیطالب
اگر خواهد زند بر هم ز دست قدرتش یکدم | زمین و چرخ و هفت اختر علی ابن ابیطالب
شبی رفتم به میخانه گرفتم یک دو پیمانه | ز دست ساقی کوثر علی ابن ابیطالب
ز نور عشق الام ربا | مرا شد چشم جان بینا
چه بنمود آن رخ انور | علی ابن ابیطالب

دل حریم حضور جانان است | حضرت بارگاه سلطان است
این سخن از لطیفه ایست نهان | کفر ستید ز عین ایمانست
تا نموده مرا رخش در دل | عکس رویش چو ماه تابانست
در دل ما جز او کجا باشد | دل ما را خدا نگهبانست
هر کجا هست خاطر جمعی | در خم زلف او پریشانست
بر لبش خال زیر ظلمت خط | همچو خضری در آب حیوانست

در خرابات عشق نور علی
فارغ از عقل و کفر ایمان است

ز من مپرس دلت از چه روی خونین است | از او بپرس که عاشق کشیش آیین است
فغان که زار به تیغ غمم بخواهد کشت | مهی که با دگران مهربانیش کین است
غبار نیست که بر گرد عارضش بینی | کشیده بر ورق گل خط ریاحین است
حریم سینهٔ مجنون نشیمن لیلی است | رواق دیدهٔ فرهاد قصر شیرین است
ترا که مسند شاهی است تکیه گه چه غمست | ز من که بسترم از خار و خاره بالین است
ز کفر زلف تو ایمن کجا توان بودن | که دزد خانهٔ ایمان و رهزن دین است
دری که سفت به وصف رخ تو نور علی
هزار مرتبه بهتر ز عقد پروین است

دوش در بزم جهان ساقی جان سرشار و مست | پای کوبان خوش در آمد شمع کافوری به دست
در بروی غیر بست و بند برقع بر گشود | زد صلای باده از هر سوی بر هشیار و مست
گفتم انجام از برای کیست گفتا آنکس که چشم | در تجلی جمال یار راز اغیار بست
گفتمش از بهر چه خاصیت انجام چیست | گفت آرد بر سبوی هستی جانش شکست
گفتم او را از شکست جان درستی چیست گفت | آرد اندر محفل اسرارش ها نه نشست

گفتم او را از وفای عهد حاصل چیست گفت … بندهٔ دل در وفای عهد ستان الست

گفتم اندر محفل اسرار جای کیست گفت … هر که چون نور علی از خویشتن یکباره رست

هر که درد فراق یارش نیست
در حریم وصال یارش نیست

روز کارش خوش آنکه جز با یار … سر و کاری بروز کارش نیست

زاهد ار عیب باده نوشان کرد … جز از لطف سر و کارش نیست

یار اگر بایدت ز غیر منال … نیست هرگز گلی که خارش نیست

شاهباز است عشق شیر افکن … که بجز صید دل شکارش نیست

آنکه از ناله میکند منعم … خبری از دل فکارش نیست

هر که نور علی ندیده بدل
نزد روشن دلان گذارش نیست

عشق بیجور و جفائی هست نیست … حسن بیمهر و وفائی هست نیست

جوهر ما را جلائی هست نیست … گوهر ما را بهائی هست نیست

نکته سنجان ره تحقیق را … جز طریق عشق رائی هست نیست

عاکفان کعبهٔ توفیق را … جز حریم دوست جائی هست نیست

همچو مرآت

همچو مرآت ضمیر عارفان … ساغر گیتی نمائی هست نیست

عاشقان را با همه برگ و نوا … غیر بی برگی نوائی هست نیست

سالکان را همچو نور علی و لام
در طریقت رهنمائی هست نیست

گلخن تن را بقائی هست نیست … گلشن جان را فنائی هست نیست

می پرستان لب لعل ترا … خوشتر از میخانه جائی هست نیست

مرغ دل را در سر البستان جان … بر درخت برگ و نوائی هست نیست

بیدلان را بر بساط دبرسی … همچو زلفت دلربائی هست نیست

دردمندان غم عشق تو را … به ز درد دل دوائی هست نیست

کشتگان خنجر هجر ترا … جز وصالت خونبهائی هست نیست

بر سپهر حسن و خوبی جز رخت … آفتاب جانفزائی هست نیست

گر تو با من میکنی بیگانگی … جز تو ما را آشنائی هست نیست

در جهان ما را ز نور علی و لام
جز لقایت مدعائی هست نیست

عقل فانی را بقائی هست نیست … عشق باقی را فنائی هست نیست

عقل را با این همه جاه و جلال | در بساط عشق جائی هست نیست
بجمال جانفزای دلبران | محفل دلرا صفائی هست نیست
ای ز بالایت جهانی در بلا | همچو بالایت بلائی هست نیست
بی گل روی تو در گلزار دل | بلبل دلرا نوائی هست نیست

تا نگردد روشن از نور علی
کشور جانرا ضیائی هست نیست

گلعذارا چون تو یاری هست نیست | چون تو یار گلعذاری هست نیست
چون بهار گلشن حسن رخت | بیخزان هرگز بهاری هست نیست
در نگارستان دل عشاق را | چون رخت نقش و نگاری هست نیست
بسکه میبار دلب لعل توی | می پرستانرا خماری هست نیست
بیقراران سر زلف ترا | چون سر زلفت قراری هست نیست
گوشه گیران غم عشق ترا | با خود و با غیر کاری هست نیست

بر سریر فقر چون نور علی
پادشاه با وقاری هست نیست

غمگسارا چون تو یاری هست نیست | چون تو یار غمگساری هست نیست

با رقیبت گر

با رقیبت گر ترم چون کنم | گنج گل بی رنج خاری هست نیست
چشم مستت خون هشیاران بریخت | همچو آن خنجر گذاری هست نیست
در میان باده نوشان لبت | هوشیاری در کناری هست نیست
زاهد ار مارا ملامت میکند | قول اورا اعتباری هست نیست

در طریق عشق چون نور علی
عاشق کامل عیاری هست نیست

در جهان چون یار ما یاری کجاست | یار غمخواری وفاداری کجاست
جز حضور حضرت دلدار ما | خلوت دلرا پرستاری کجاست
کاروان رفت و هنوز این ماندگان | جمله در خواب‌اند بیداری کجاست
جمله ذرات ازل توحید ذات | بیخود و مستند هشیاری کجاست
تا نباشد حق مطلق را ظهور | در جهان منصور داری کجاست
گفتگوی ما همه گفتار اوست | به ازاین گفتار گفتاری کجاست

در بساط عشق چون نور علی
جرعه نوشی رند طراری کجاست

همچو آن دلدار دلداری کجاست | همچو آن غمخوار غمخواری کجاست

ما همه مست از شراب بیخودی — بر بساط عشق هشیاری کجاست

عالمی غرقند در دریای ما — اینچنین دریای ذخّاری کجاست

زیر خرقه بت پرستی تا بچند — دیر و ناقوسی و زنّاری کجاست

زین معمّا تا کند رمزی بیان — رازدانی صاحب اسراری کجاست

دیر دل ناقوس ذکر و بت حضور — سلسلهٔ زنّار کرداری کجاست

زاهد از تکفیر اهل حق کند — همچو او بیدین عذاری کجاست

در چنین بزمی که شه را بار نیست — هر گدائی را بگو باری کجاست

بر در میخانه چون نور علی
می فروشی رند خمّاری کجاست

بزم جانرا جز تو جانانی کجاست — ملک دل را جز تو سلطانی کجاست

چون رخت ماهی نتابد بر فلک — چون قدت سروی به بستانی کجاست

دل شبستانست رخسار تو شمع — اینچنین شمع و شبستانی کجاست

جز گلستان حریم کوی تو — بلبل جانرا گلستانی کجاست

عاشقانرا همچو موی و روی تو — در جهان کفری و ایمانی کجاست

تو سلیمانی و لعلت خاتم است — خود بگو جز تو سلیمانی کجاست

بر رخت چون نور عین و لام و یا — واله و شیدا و حیرانی کجاست

راه ما را جز تو پایانی کجاست

درد ما را جز تو درمانی کجاست

در دل ما دلبری غیر از تو کو — جان ما را جز تو جانانی کجاست

تشنه کامان زلال خضر را — همچو لعلت آب حیوانی کجاست

گوی دل را بر سر میدان عشق — چون خم زلف تو چوگانی کجاست

چاک چاک از خار هجران تا شده — پر گل از وصل تو دامانی کجاست

گلشن کوی ترا جز جان ما — بلبل مست غزلخوانی کجاست

در جهان جز نور عین و لام و یا
بر سریر فقر سلطانی کجاست

بی هوائش در سری شوری کجاست — بی لقائش در دلی نوری کجاست

بی رخش در دیدهٔ ما نور نیست — بی غمش در سینهٔ سوری کجاست

دیده هر جا بنگرد منظور اوست — غیر او در دیده منظوری کجاست

در چمن چون چشم مست فتنه جوش — نرگس فتّان مخموری کجاست

بی غم عشقش که عیش شاد نیست — در بهار عیش مسروری کجاست

گنج جان تا در دل ویران نهاد　　همچو این ویرانه معموری کجاست

بر طلسم جان چو نور عین دلام

اهل دل را گنج مستوری کجاست

بی رخش در دیدهها نوری کجاست　　بی غمش در سینهها شوری کجاست

بی خیال نقش روی آن نگار　　در دل و در دیده منظوری کجاست

بی سرور عشق شورانگیز او　　سینهٔ پر شور مسروری کجاست

خم زنی لبریز و ساغرها تهی　　دارها بر پاست منصوری کجاست

گر عبادت میکنی بهر بهشت　　همچو تو بی شرم مزدوری کجاست

زاهد از عشقت اگر منعی کند　　همچو او بی عقل معذوری کجاست

تا نتابد پرتو از نور علی

در دل روشن دلان نوری کجاست

شمعی از حسن تو هر جا که برافروخته است　　جان عشاق چو پروانه بسی سوخته است

جامهٔ دلبری و حسن با بریشم ناز　　بر قد سرو تو استاد ازل دوخته است

هرگز ای جان نخرندش بجوی اهل نیاز　　هر که موئی بدو عالم ز تو بفروخته است

عاقبت تربت من لاله ستان خواهد شد　　بسکه پیکان غمت سینهام اندوخته است

گده را زنده

مرده را زنده نماید بسخن هر که چو من　　زان لب روح فزا نکته آموخته است

آتش طور زند شعله مدامش ز شجر

هر که نوری ز علی در دلش افروخته است

بود ما را ابتدائی هست نیست　　جود ما را انتهائی هست نیست

همچو بالای بلاانگیز یار　　مبتلایان را بلائی هست نیست

از نوای نی نوائی خوبتر　　بینوایان را نوائی هست نیست

گوشهٔ میخانه دایم جای ماست　　خوشتر از این گوشه جائی هست نیست

مدعی ما را از این گفت و شنود　　جز برندی ادعائی هست نیست

مبتلای ابتلای دلبریم　　بهتر از این ابتلائی هست نیست

در ریاض عشق چون نور علی

بلبل دستانسرائی هست نیست

عارفان هر آن صلای دیگر است　　سالکان را خود لقای دیگر است

گلشن دل را صفای دیگر است　　بلبل جان را نوای دیگر است

دلبران دیدیم و شاهدها بسی　　شاهد ما دلربای دیگر است

از وجود خویشتن فانی شدیم　　زین فنا ما را بقای دیگر است

آشنائی کو ز خود بیگانه شد　　نزد رندان آشنای دیگر است
در سر زاهد هوای قصر و حور　　در سر عاشق هوای دیگر است
آنکه دارو ها بدرمانم کنی　　درد او مارا دوای دیگر است

تا بدل نور علی تابان شده
دیده جانرا ضیای دیگر است

جوهر مارا جلای دیگر است　　گوهر مارا بهای دیگر است
تیغ هجرش که چه خون ما بریخت　　نقد وصلش خونبهای دیگر است
بینوا یانیم و مارا در جهان　　ساز بی برگی نوای دیگر است
هر دلی کی آشنای بحر هاست　　بحر مارا آشنای دیگر است
با صفا دیدیم محفلها بسی　　محفل مارا صفای دیگر است
درد هجرش داغها بر دل نهاد　　مرهم وصلش دوای دیگر است

در سر ابستان دل نور علی
بلبل دستان سرای دیگر است

در مصطب تجرید مرا تا که مقام است　　از جام توام باده توحید بکام است
شهانه همین دوش بدوش غم عشقم　　کف بر کف مینا و لبم بر لب جام است

این هستی تو گشته حجاب تو و گرنه　　خورشید رخ دوست عیان از در و بام است
از بس بهم آمیخته ما را دل و دلدار　　دل را نتوان گفت که دلدار کدام است
دل بد مکن از زاهد خودبین سخنی گفت　　در مذهب عشاق کجا باده حرام است
ننگی نبود گر شده ام از عشق تو گمنام　　گمنام ره عشق تو را ننگ ز نام است

شهانه همین ساخت منور دل خاص
چون نور علی شعشعه مهر تو عام است

عشقش آمد در دلم منزل گرفت　　منزلی عشقش مراد دل گرفت
بس بپای ناقه اش اشکم بریخت　　سیل اشکم دامن محمل گرفت
کی از این دریا بر آرد گوهری　　هر که منزل بر لب ساحل گرفت
میر عشقش آمد و همچون عسس　　عاشقان را مست و لایعقل گرفت
گر جای برگشته است از غاصبان　　کی تواند جای حق باطل گرفت
قلب غافل گیر بود و ناگهان　　دامن ما زاهدی غافل گرفت
خوش بگو بیدیم پائی بر سرش　　پای تا سر ناگهانش گل گرفت

هر که با نور علی خصمی نمود
بود ظالم در سقر منزل گرفت

ساقی جان پرده زرخ برگرفت — آئینه بردست ز ساغر گرفت
شعله از عکس رخش برفروخت — شعشعهٔ دری احمر گرفت
بوی از آن می بچمن باد برد — شورش مستی بچمن در گرفت
شاهد گل عشوه گری ساز کرد — سرو سهی جرتی از سر گرفت
بلبله از بلبل سرمست خواست — غلغله در گنبد اخضر گرفت
نرگس مخمور بصد عز و ناز — بر کف سیمین قدح زر گرفت
نکهت گل نافه بچین وام داد — سنبل تر باج ز عنبر گرفت
مست شد از جام طرب یاسمین — طنبک سیمین به بغل در گرفت
غنچه صراحی بکف آمد بباغ — لاله پیاله زده سر بر گرفت
گلبن رعنا به بساط نشاط — دایره بر کف زهره و خور گرفت
بود پر مرغ طرب ریخته — باز ز تأثیر هوا پر گرفت
زاغ ز داغ حسد بلبلان — جای در آتش چو سمندر گرفت
بید موله شده کاکل فشان — رقص کنان ذیل صنوبر گرفت
آب روان شد پی گل گشت باغ — کیفیت از ساقی کوثر گرفت
نور علی تافت بطور دلم — شعلهٔ تن را بشجر در گرفت

بوسف مصر دلم

یوسف مصر دلم از چه کنعان بگذشت — صبح وصلم بدمید و شب هجران بگذشت
از حرم هر که در آمد بدر دیر مغان — کفر زلف تو بدید از سر ایمان بگذشت
ای بسا جان مقدس که شد از خاک نشین — سرو ناز تو براهی که خرامان بگذشت
هر که یکبار در رخسار تو جانا نظری — چون من بیدل حیران شد و از جان بگذشت

عاشق سرا سر و سامان شده تا نور علی
در ره عشق بتان از سر و سامان بگذشت

ای کنه صفاتت بجهان آئینهٔ ذات — ذات تو بود مهر و صفاتت همه ذرات
چون شعلهٔ خور گه شد از ذره فروزان — ما راست فروزان ز صفت شعشعهٔ ذات
تا رایت عشق تو نگردید نمایان — در رزمگه عقل نشد فتح مهمات
کوس لمن الملک تو ای شاه دمادم — کوبند ملایک همه بر بام سموات
جز پیش رخت سجده نیاریم که باشد — محراب خم ابروی تو قبلهٔ حاجات
ز افراد جهان هر که الف وار شده فرد — در عرصهٔ تجرید برافراشته رایات

تا لمعهٔ از نور علی فاش شد خضر
یک قطره ز حیوان شدش یافت ظلمات

می فراوانست لیکن جام نیست — باده در دا کو دردآشام نیست

خوشتر از خال لبت در زیر خط — مرغ دل را دانه در دام نیست
هر که گوید ذره سان هر دم دری — تابش مهر تواش بر بام نیست
بی سر زنجیر زلف دلکشت — این دل دیوانه را آرام نیست
چند می‌جویی ز نام عاشقان — در جهان ما را نشان و نام نیست
زاهد از وصلش چه جویی کام دل — غیر ناکامی در این ره کام نیست

تا زمی مستانه شد نور علی
همچو او مستی در این ایام نیست

ما را که بجز بر رخ خوبت نظری نیست — جز خاک کف پای تو کحل بصری نیست
شاها ز عطای تو کجا چشم بپوشم — هر چند تو را بر دل مسکین نظری نیست
مرغ دل از گوشهٔ بام تو نخیزد — گر سنگ رقیبان و گرش بال و پری نیست
دل را که بجان غم عشقت شده مهمان — جز مانده در دو جهان ماحضری نیست
نخلی است محبت که ز هر دل که بروید — جز محنت و اندوه و غمش برگ و بری نیست
زاهد ز چه تکذیب کنی باده کشان را — هیچت مگر از مخبر صادق خبری نیست

از دیدهٔ معنی نظری کن که ببینی
جز نور علی در دو جهان جلوه‌گری نیست

دل را که ز مهر رخت

دل را که ز مهر رخت آرام کهی نیست — جز در کف زلف توام آرام کهی نیست
با آنکه ندیدیم ز چشم تو کهی خشم — از وی نظر لطف کهی هست کهی نیست
گویند شهان گر همه کوس لمن الملک — بالله چو تو در مملکت حسن شهی نیست
امروز در این عرصه بجز سر ریزی عشاق — همچون صف مژگان تو شاها سپهی نیست
خورشید فلک را که جهان زیر نگین است — جز خاک کف پای تو بر سر کلهی نیست
دل را ز کمند سر زلفت شده زنجیر — جز چاه زنخدان تو در پیش چهی نیست

تا شعشعهٔ نور علی رخ بفروزد
تابان ز فلک شعلهٔ مهر و مهی نیست

اکنون که چمن بساط آراست — شد گردش چرخ کج روش راست
مطرب بدف و ترانه بنشست — ساقی به نشاط و عیش برخاست
اسرار غمش که هست پنهان — در مخزن دل مرا هویداست
هر صبحدم طلوع مهرے — از مشرق کوی یار پیداست
بر پای دلم که هست مجنون — زنجیر جنون ز زلف لیلاست
بی پا و سران دشت غم را — در سینه کجا غم سر و پاست
نوری ز علی چه تافت در دل — دل آینه سان از آن مصفاست

در آئینه تا که عکس پیداست   تمثال جمال او هویداست
اسم ارچه طلسم گنج ذاتست   آئینهٔ چهرهٔ مسمی است
از شام بصبح و صبح تا شام   ما در پی یار و یار با ماست
روشن ز رخش تجلی نور   در دیدهٔ مردمان بیناست
جز بادهٔ کشان عشق او کیست   کز هستی و نیستی مبراست
دل را که غریق بحر عشق است   پیوسته نظر بدر یکتاست

بر جبههٔ سیدم نظر کن
بین نور علی چسان هویداست

روشن از نور رخش تا چشم ماست   چشم ما روشن بانوار خداست
قطرهٔ گر پیش آن دریا نه ایم   عین ما دریا و دریا عین ماست
شاه هفت اقلیم بهر لقمهٔ   بر در دولت سرای ما گداست
کی بدل گرد ریا را ره دهیم   دل حریم بارگاه کبریاست
تو چه دانی قدر درد و درد دل   درد در دل دوای درد ماست
درد دل بهر چه گوئی با طبیب   دردمند از درد درش دار الشفاست
بر سریر فقر چون نور علی   تاجداری اندرین کشور کجاست

در این منزل

در این منزل چه جای کاروانست   که هر دم کاروان دل روانست
دلم خون گشت از دیده در آن کوی   روان چون کاروان بر کاروانست
بس آن معجز که اعجاز محبت   مه نامهربانم مهربانست
دلم گر زخم پیکانش نشانهاست   نشان تیر آن ابرو کمانست
که آرد کشتی ما را بساحل   ز دریائی که بی قعر و کرانست
دلی کز حلقهٔ وصلش جدا ماند   هزار آسا هزارانش فغانست

مرا نور علی از شرق جان
فروزان همچو مهر آسمانست

آنکه ویران شده از سیل فنا خانهٔ ماست   مخزن گنج بقا در دل ویرانهٔ ماست
یکنمایم بجهان آنچه ز بیداد نهان   همه یک پرتو حسن رخ جانانهٔ ماست
گرچه هرگز ز بد و نیک جهان دم نزدیم   از کران تا بکران قصهٔ افسانهٔ ماست
ساقیا گر نبود جام بلورین چه شود   گردش چشم تو هم ساغر و پیمانهٔ ماست
در گلستان سر کوی تو چون بلبل مست   همه شب تا بسحر نعرهٔ مستانهٔ ماست
آنکه از پرتو حسنش شده ممکن موجود   روز و شب عشق رخش در دل دیوانهٔ ماست
تا شده نور علی جرعه کش محفل دل   محفل آرای دلش سید رندانهٔ ماست

در خرابات مغان ماوای ماست | سید ما میر بی همتای ماست
نور رویش کز همه پنهان بود | جلوه گر در دیدهٔ بینای ماست
تا بپای او سری بنهاده ایم | هر کجا باشد سری بر پای ماست
دایمش کف بر کف جام جم است | هر که را لب بر لب مینای ماست
قطره خوردیم و خوشی دریا شدیم | هفت دریا موجی از دریای ماست
ما بعشقش واله و شیدا شدیم | عشق او هم واله و شیدای ماست

موسی وقتیم چون نورعلی
ز آستین پیدا ید بیضای ماست

مرآت جمال حق دل ماست | محصول دو کون حاصل ماست
معنی حروف اسم اعظم | در صورت نقش هیکل ماست
ماییم قتیل عشق قاتل | جان به فدای قاتل ماست
در آینه جمال شاهی | عکس رخ او مقابل ماست
دریای محیط بحر توحید | موجی ز سراب ساحل ماست
گر طالب وصل آن نگاری | از ما بطلب که واصل ماست
چون نورعلی بزم جانها | در خلوت یار منزل ماست

جای جانان

جای جانان در حریم جان ماست | جان حریم خلوت جانان ماست
سحر چشمش فتنهٔ دور زمان | کفر زلفش آفت ایمان ماست
دردمندانیم و دردی میخوریم | کان دوای درد بیدرمان ماست
اینجهان و آنجهان از تحت و فوق | موجی از دریای بی پایان ماست
چون براق معرفت را زین کنیم | در فضای لامکان جولان ماست
چون بمیدان حقیقت رو نهیم | گوی گردون در خم چوگان ماست
هر دو عالم بهر ما ایجاد شد | نص لولاک اندر آن برهان ماست
گر جمال نحن و اقرب بنگری | روح اعظم در حقیقت جان ماست
نحن نرزق را چه ما مهمان شویم | مهر گردون گردهٔ بر خوان ماست
ما بهر دل چونکه پنهان آمدیم | کنت کنزاً آیتی در شان ماست
گر سوی جنات تجری بگذری | نهر جاری دیدهٔ گریان ماست
با بهشت عدن ما را کار نیست | کوی جانان روضهٔ رضوان ماست
گر ترا سودای ما در سر بود | بر سر بازار جان دکان ماست
پادشاه هفت کشور را نگر | کان گدای کوی درویشان ماست
نفس اماره که دیو سرکش است | سر نهاده بر خط فرمان ماست

ما چه با نور علی گشتیم یار
عرش و کرسی پایهٔ ایوان ماست

چشمهٔ حیوان و کوثر جرعه‌ای از جام ماست　　مستی کون و مکان از بادهٔ گلفام ماست
زهر قهر ار میکنی در جام ما جای شهد　　خوشتر از شهد و شکر زهر تو اندر کام ماست
جمله ذرات جهان آئینهٔ حسن تواند　　تا طلوع آفتاب طلعتش بر بام ماست
از مکان ما اگر پرسی ورا در لامکان　　ور نشان میجوئی از ما بی نشانی نام ماست
تا نگردد رام مرغ دل بدام دیگران　　خال مطرب دانه است و زلف ساقی دام ماست
نخل طوبی در بهشت و سرو رعنا در ارم　　منفعل از قامت آن سرو سیم اندام ماست

هر سحر پیک خیال ما رسد تا سوی عرش
در درون پرده با نور علی پیغام ماست

یا رب این ساغر سر خوش ز خمخانهٔ کیست　　هوش ما برده نه زانیم ز پیمانهٔ کیست
کس درین بادهٔ مرد افکن کجا یافت نیافت　　کاین همه کیفیت از نرگس مستانهٔ کیست
بسکه جان بر سر جانان زده هر سو بر هش　　جان ما را نتوان گفت که جانانهٔ کیست
بسکه دلها شده ویران ز پی گنج غمش　　کس نداند که آن گنج ز ویرانهٔ کیست
دل ما را که بود زلف تو زنجیر جنون　　جز بر خسته بری وضع تو دیوانهٔ کیست

سوز دلش بهر چه

سوز دلش بهر چه شب تا بسحر شعله کشید　　باری این شمع بپرسید که پروانهٔ کیست
غیر کاشانهٔ اغیار که ظلمتکده است
روشن از نور علی باشد کاشانهٔ کیست

این گل گلشن دل یا رخ دلدار منست　　غنچهٔ گلبن جان یا دهن یار منست
موسی ار نی ارنی گوی چرا رو ننهد　　کاتش طور وی از آه شرربار منست
صنما کافر عشقم بجرم چون برهم　　کوی تو بتکده و موی تو زنار منست
گر کشم باده از لعل لبت کار مدار　　زانکه از لعل لبت باده کشی کار منست
منکه در بستر غم سر بودم بالش درد　　جز غم درد تو جانا که پرستار منست
ساقیا در قدح این حمرت عکس شراب　　از گل روی تو یا ز اشک چو گلنار منست

شده تا طالع از مشرق دل نور علی
سینه از پرتو آن مطلع انوار منست

ای خوشا وقتی که وقت ما خوش است　　دور جام و گردش مینا خوش است
موسم عیش است و ایام نشاط　　سیر گل با لاله و صحرا خوش است
زورق افکندیم در دریای می　　رو نقش بنگر که در دریا خوش است
دیدهٔ ما جلوه‌گاه روی اوست　　او عیان در دیدهٔ بینا خوش است

درهمه اسماستی را بجوسی — یک ستی زین همه اسما خوش است
اول وآخر نهان و آشکار — حضرت یکتای بی همتا خوش است

از پس هر پرده چون نور علی
سر پنهانی در دلم پیدا خوش است

ما عاشقان مستیم افتاده در خرابات — با ما سخن مگوئید از زهد و زرق و طامات
چندان شدیم سرمست از جام عشق جانان — که خود نمی شناسم تسبیح از تحیات
ای زن صفت زغفلت خراب خیالاتی — مردانه وار بگذر زین خرابه زین خیالات
از کشف و از کرامات بیهوده چند لافی — حیض الرجال باشد این کشف و این کرامات
ای زاهد فسرده دم در دهان فروکش — از بی نشان چه گوئی ناکرده طی مقامات
تا با خودی تو هرگز دیدار حق نه بینی — آندم که بی خود آئی با حق کنی ملاقات

تنها نه اندرین بزم نور علی است سرمست
از جام وحدت حق مستند جمله ذرات

ای صفاتت سر بسر روپوش ذات — ذات پاکت گشته مخفی در صفات
حسن تو چون کرد آهنگ ظهور — گشته مرآت جمالت کائنات
ذره تا پیدا از مهر رخت — کرد روشن جان جمله ممکنات

قطره باریذ

قطره باریذ زابر رحمتت — شد بظلمات عدم آب حیات
برهمن گو هست از ایمان بری — حسن تو می بیند از لات و منات
هر زمان جویم ترا در گوشه — که بسوی کعبه گاهی سومنات

جلوه بنمودی از نور علی
عالمی را ساختی بر خویش مات

ای لبت سرچشمه آب حیات — بوسه ات شیرین تر از شهد و نبات
گر خرامی یکره از خانه برون — خوبرویان بر رخت گردند مات
طاق ابرویت چو بیند برهمن — بگذرد از سجده لات و منات
شرح حسنت گنجدم اندر بیان — گر بگنجد بجهت اندر جهات
ایها الساقی ادر کاس الرحیق — تا نمایم حل جمله مشکلات
بهر تسکین دل من بوسه — کرده خطت بر لب نوشین برات

چهره بنما تا که چون نور علی
خیزم و سازم دل و جان را فدات

ای صفاتت شده آئینه ذات — کرده ذات تو تجلی بصفات
نوح را لطف تو شد لنگر فلک — تا ز طوفان بلا یافت نجات

خواستم نقش جمالت بکشم　مژه‌ام شد قلم و دیده دوات
منم آن طوطی شکر شکنی　که نخورم از لب تو قند و نبات
دل که لب تشنهٔ جام خضر است　گشد از لعل لبت آب حیات
بی گل روی توام بلبل جان　نبود یک نفسش صبر و ثبات

شد عیان چون بجهان نور علی
جلوهٔ ذات برآمد بصفات

گرچه گستاخیست هردم آمدن بر در گهت　آیم و ریزم بدیده گلی از خاک رهت
دست اگر سایم همین بر پای بوس پیش بیست　کایم و بوسم نهانی آستان درگهت
کی دل از جان زنخدانت برون آید که هست　صد هزاران یوسف مصری گرفتار چهت
مه جبانی از مهر گیرد نور هر شب بر فلک　مهر از آن سان هم بگیرد نور هر روز از مهت

از رخت نور علی افروخته تا شمع دل
دل بود پروانه سان آتش بجان و اله‌ات

گر نیازی بهر یار دلربا بایدت　هر نفس جانی بپای وی فدا بایدت
ز آتش عشق رخش سیماب دل را تاب ده　گر در وی بوته‌ای تو کیمیا بایدت
تا بگی جو یشی با غیار و نگو یشی بهر یار　روز خود بیگانه شو گر آشنا بایدت

دانه یاقوت دلرا

دانه یاقوت دلرا داده‌ست ایکان حسن　دلبر این تکمه در چاک قبا میبایدت
تا به چشم جان عیان بینی هلال ابروی دوست　چاک دل را باز کن دست دعا میبایدت
از شرار آه آتش بار در بزم فنا　شعله ور کن شمع تن را گر بقا میبایدت

دردمندانه درا در دیر چون نور علی
درد و دردی نوش جان کن گر دوا میبایدت

راست گویم قد دلجوی تو بیچیزی نیست　کج نگویم خم ابروی تو بیچیزی نیست
فتنه در خواب عدم بود که من میگفتم　سحر آن نرگس جادوی تو بیچیزی نیست
دل که هست ایروی محرابی تو قبله گهش　طایف اندر حرم کوی تو بیچیزی نیست
این همه بر گل رخسار زرا تو شد باد　جنبش سلسله موی تو بیچیزی نیست
صنما زیر خم زلف چو زنار نهان　خال جادوگر هندوی تو بیچیزی نیست
پیش از آنم که بگردن بنهد طوق بلا　گفتم آن حلقهٔ گیسوی تو بیچیزی نیست

در دل و دیده مرا مهر صفت نور علی
گشته تابان زمه روی تو بیچیزی نیست

کوی دلدار بهشت است چنین تر توان گفت　نقش پایش گل نسرین و سمن نتوان گفت
لب که داده بخطش خط غلامی عنبر　گیسویش را بخطا مشک ختن نتوان گفت -

شود از شرم و حیا لیک گلش غرق گلاب   عرقش را بر رخش در علن نتوان گفت
قیمت لعل بدخشان در اشکم ثبت   چشم خون بار مرا کان یمن نتوان گفت
وه که با مرغ دل من بسوی گلشن جان   جز حدیث لب آن غنچه دهن نتوان گفت
چون دلم گرد بچین سر زلفش مسکن   بعد ازان پیش کسی حرف ختن نتوان گفت

شده چون آینه در جلوه او نور علی
لاجرم است مقامی که سخن نتوان گفت

دوش استادی خرابات مرا خوش بگفت   گرچه درویشی کرده در خرقه نهفت
خرقه بر تن بدر و شیشه می فاش بنوش   هیچ پروا مکن از زاهد افسانه بگفت
در گلستان جهان تا که فلک یاد دهد   هرگز اینجا چه گل روی تو یک گل نشکفت
در پی وصل توام چند در این هجر فراق   گوهر اشک بالماس مژه باید سفت
دل ما را که نباشد بجهان مثل و قرین   گرچه یکتاست بود در روش یار تو جفت
زانکه در رفت خیال قد دلجوی مهی   یکشبم تا بسحر دیده بیدار نخفت

غیر نور علی آن ناظم دیوان سخن
نظم در بار بدین شیوه که گفت و که شنفت

دیده ما مطلع انوار اوست   سینه ما منبع اسرار اوست

بلبلان گلشن

بلبلان گلشن توحید را   قاف تا قاف جهان گلزار اوست
شعل زرین مهر و شمع ماه   شعله از آتش رخسار اوست
صورت و معنی عالم سر بسر   هرچه آید در نظر آثار اوست
شاه عشق است او و عقل کل غلام   از دل و جان چاکر دربار اوست
وصل و هجرش از برای عاشقان   آن یکی نور آمد این یک نار اوست
از زبان ما همی گوید سخن   ما نمیگوییم این گفتار اوست
آنچه از ما میزند سر از سخن   بل سخن اینها همه کردار اوست

دیده گان روشن از نور علی است
لاجرم آیینه دیدار اوست

کعبه دلها حریم کوی اوست   قبله جانها خم ابروی اوست
هر کجا یابی ز خود گم گشته   خویش بجویش کان بجستجوی اوست
از لب هر کس که پیدا شد سخن   سمع داند که گفتگوی اوست
فتنه افلاک و آشوب زمین   شمه از نرگس جادوی اوست
از حدیث کفر و ایمان غافلست   هر که او شیدای روی موی اوست
هر کجا بینی دل از کف داده   پای بست حلقه گیسوی اوست

هر دلی کو روشن از نور علی است
جلوه گاه طلعت نیکوی اوست

درآمد از در آن ساقی سرمست | صراحی در بغل پیمانه در دست
ز هر جانب هزاران فتنه برخاست | چو او اندر میان مستانه بنشست
بیک ساغر که اندر دور افکند | هزاران توبهٔ صد ساله بشکست
ز جام می جرعه هر کس که نوشید | برید از خویش و با دلدار پیوست
برای آن ساخت زلف عنبرافشان | دل جمعی پریشان کرد پابست
سخن تا چند از بالا و پستی | که نه بالائی اینجا هست و نه پست

دلی کان صیقل از نور علی یافت
ز زنگ نخوت و قید هوا رست

مشهد شاهد غیبی دل درویشانست | وزی عشق مخمر گل درویشانست
بر سر دار فنا نه قدمی تا بینی | صدر ایوان بقا منزل درویشانست
ای با سفل شده مایل دم از اعلی چه زنی | آنچه عالیست ترا سافل درویشانست
ایکه داری تک و پوی اکسیر و جود | خاک زر از نظر کامل درویشانست
آنکه آئینه خورشید ز عکس رخ اوست | متقابل بدل قابل درویشانست

[illegible]

آنکه بر بام فلک کوکبه اش کوفته است | نوبت ملک بقا سایل درویشانست

منجلی ساز دل از نور علی تا بینی
مشرق نور تجلی دل درویشانست

درد و درمان ما همه اوست | وصل و هجران ما همه اوست
غیر او نیست جان و جانانی | جان و جانان ما همه اوست
هر کسی راست عهد و پیمانی | عهد و پیمان ما همه اوست
بنده گانراست شاه و سلطانی | شاه و سلطان ما همه اوست
خواه کافر بخوان و هم مؤمن | کفر و ایمان ما همه اوست
بزم ذوق است سالکان در وجد | ذوق و وجدان ما همه اوست
ما چو پروانگان سوخته جان | شمع تابان ما همه اوست
از مه و مهر دم مزن پیر ما | مهر رخشان ما همه اوست

همچو نور علی به پردهٔ دل
راز پنهان ما همه اوست

بسته باشد تا بکی مینخانه را در الغیاث | چند ماند خالی از می جام و ساغر الغیاث
طبل شاهی تا بکی در سینه ام سلطان غم | کو برو آرید از هر سوی لشکر الغیاث

تا یکی از منجنیق چرخ ناهموار دون
سنگ فتنه باروم بر کاسهٔ سر الغیاث

گرچه یارانم زیاری یاوری‌ها می‌کنند
نیست ما را جز تو یاری یاور و یا والغیاث

حیدرا از آستین دست یداللهی برآر
نفس بکش ده داد ما مانند اژدر الغیاث

رایت نصر من الله را تیم افراشتی
تا شوم بر دشمنان دین مظفر الغیاث

تیره شد آیینهٔ گردون ز آه عاصیان
تا کند نور علی بازش منور الغیاث

روزگاری صرف شد در کلبهٔ احزان عبث
بی وصال دوست عمری رفت تا پایان عبث

جیب جان از خار هجران تا نگردد چاک‌چاک
پر گل از گلزار وصلش کی شود دامان عبث

تا نسازد شانه زیر چوب دربانان سپر
ره نیابد هر گدایی بر در سلطان عبث

حاجب و دربان درین درگه اگرچه ثابت است
شاه ما را نیست بر در حاجب و دربان عبث

شیوهٔ تسلیم و رسم بندگی ساز و بیان
کی قلم سر می‌گذارد بر خط فرمان عبث

این همه رایات علم از بهر ما افراشتند
نیست بالله نازل این آیات در قرآن عبث

بحر معنی تا نگردد موج زن از هر کنار
جای دادن نقطه را باشد میان جان عبث

سینه چون آیینه تا بر خود نگردد صیقلی
کی در آن نور علی گردد ولا تابان عبث

زهی گرفته

زهی گرفته جلالت ز ماه تابان باج
نهاده بر سر خورشید خاک پایت تاج

جهان چه روز منور شود ز رخسارت
گشایی ار ز رخ خود نقاب شب داج

شهان ملک جهان بر درت چو مسکینان
ز خوان بذل عطایت بلقمه محتاج

غرض رسیدن نعلین تو بر سر عرش
وگر نه لایق شانت نبود این معراج

حمید و حامد و محمود احمد مرسل
تویی تویی که دهندت همه ز ولا انتاج

ولی والی والا علی عالی قدر
بداده آنکه بامر تو امر شرع رواج

از آن زمان که رخش تافته بدان نورم
شده است روشنم از روی قدرتش مزاج

دوشم بسحر ساقی — پر کرد قدح از راح — زان راح که می‌بخشد — جان در بدن اقداح

از راح و ز اقداحش — بنود اگر آگاهی — راح است حیات دل — اقداح بود ارواح

خوردم قدحی چون شمع — زان راح روان افزا — رستم ز خود و گشتم — در بحر فنا سیاح

کردم چه سراسر طی — آن قلزم فانی را — خورشید صفت گشتم — در ملک بقا سیاح

اکنون که شدم باقی — هستم بجهان ساقی — هر کس قدحی دارد — پر سازمش از انزاح

دارم بقدح راحی — وه راح چو خورشید — راحی که برافروزد — در شیشهٔ دل مصباح

مست نور علی باشم — والی ولی باشم — سرّ ازلی باشم — بر گنج خفا مفتاح

ساقی بقدح چه میکنی راح　　لعل تو بس است راح اقداح

این راح که از لب تو نوشیم　　گنجینهٔ روح راست مفتاح

مائیم که بهر گوهر وصل　　گردیده به بحر عشق سبّاح

برخواستیم از بساط اجسام　　بنشسته ببارگاه ارواح

ز اقلیم صور شده مسافر　　در ملک معانئیم سیّاح

بردیم برون ز بحر کشتی　　بی منّت ناخدا و ملّاح

ما را بزجاجهٔ دل و جان

خود نور علی بس است مصباح

لب شیرین تو که هست ملیح　　عالمی کشتهٔ و کند تجریح

از سپهر جمال خورشیدی　　همچو ماه رخت نشافت صبیح

گشته گرد و بیان قدسی را　　ذکر تقدیس تو بجان تسبیح

هر نفس از زبان دل شنوم　　نام نیکوی تو بقول فصیح

روح ما را مفرّح یاقوت　　بس بود لعل تو بی تفریح

تکیه کرده ببارگاه فلک　　تا شده خاک درگه تو مسیح

کس چه نور علی نداده نظام　　گو و نظم را بدین تنقیح

گر درد بر دلی

برو برو برش اینچنین دلا گستاخ　　نموده ترک ادب میروی کجا گستاخ

اگرچه آمد و رفت همه ز گستاخی است　　برو برو برش بیش از این میا گستاخ

ادب بورز و ز گستاخیش برو در پیش　　هزار مرتبه گر گویدت بیا گستاخ

غرض ز گفتنش او امتحان عاشقی است　　تو اینچنین ز تغافل شدی چرا گستاخ

دهند اگرچه همه رخصتش بگستاخی　　ببارگاه شهان کی رود گدا گستاخ

ادب ادب ادب آور که رسم عاشقی است　　ادب ترا برساند بوصل‌ها گستاخ

بغیر نور علی آن ادیب سرمستان

کسی ببزم ادب کی نهاد پا گستاخ

دوش از غمکدهٔ هجر نجاتم دادند　　مرده بودم بوصال تو حیاتم دادند

از خطش بر ورق او رقم حسن زدند　　بر در میکدهٔ عشق براتم دادند

می توحید بجام ازلی عدلم کردند　　نشأهٔ ذات ز صهبای صفاتم دادند

حاجت خویش بر برهمنان کردم عرض　　منصب سلطنت لات و مناتم دادند

رفتم از نشأهٔ زهاد بخوردم قدحی　　شربت مرگ ز جام سکراتم دادند

خانهٔ مفلسی آباد که از دولت آن　　نقد گنجینهٔ هستی برکاتم دادند

شکر لله که چون نور علی در ره عشق　　ببلایا و محن صبر و ثباتم دادند

دوش در مصطبهٔ جان بادهٔ ذاتم دادند
بادهٔ ذات ز مینای صفاتم دادند

شادی مرحلهٔ عشق بر روی نهاد
از غم بادیهٔ عقل نجاتم دادند

روش خواجگی از برهمنان پرسیدم
جز از بندگی لات و مناتم دادند

مرکز دایرهٔ عشق در این دور منم
زان بر پرگار بلا صبر و ثباتم دادند

تا که شد نور علی خضر رهم در ظلمات
جرعهٔ زندگی از آب حیاتم دادند

بر این نکته از جان می تراود
که جان از لعل جانان می تراود

بود بحر معانی هر بیانی
که زان لعل دُر افشان می تراود

گواه عاشق شوریده این بس
که خون دل ز مژگان می تراود

بر این صد ساله تیری کز تو دارم
هنوزش خون ز پیکان می تراود

نیفشارید دامان سرشکم
که زان صد بحر عمان می تراود

بجز نور علی آن کیست کامروز
ز کلکش آب حیوان می تراود

روی او بی نقاب خوش باشد
بی نقاب آفتاب خوش باشد

طرهٔ دلکشش که دام بلاست
سنبل آن تیاب خوش باشد

چشم مستش

چشم مستش که فتنهٔ دلهاست
همچو نرگس بخواب خوش باشد

جان حجاب است وصل جانان را
وصل او بی حجاب خوش باشد

طلعتش آفتاب و خط سایه
سایهٔ آفتاب خوش باشد

تا نباشد عتاب لطفی نیست
لطف او بی عتاب خوش باشد

گوش جان چون صدف ز گفتارش
پر ز درّ خوشاب خوش باشد

دل حباب است و عشق آب حیات
آب را این حباب خوش باشد

این کرامات و خرقه و پرهیز
هر دو رهن شراب خوش باشد

بر در میکده چو نور علی
او فتاده خراب خوش باشد

روی تو چو ماه انور آمد
موی تو چو سنبل تر آمد

یک بوسه ز لعل شکرینت
بهتر ز هزار شکر آمد

هر نفحهٔ زلف عنبرینت
چون نافهٔ چین معنبر آمد

هر نکته ز لعل نوشخندت
سنجیده چو درج گوهر آمد

هر خال بروی تابناکت
عودی بمیان مجمر آمد

بگذشت رهی بخاک کویت
زان باد صبا معطر آمد

هر ذره که نوری از علی یافت
رخشنده چو مهر خاور آمد

مرا گر پای تا سر تن بسوزد — ترا کی دل بجان من بسوزد
مزن بر آتشم دامن که ترسم — ترا از شعله اش دامن بسوزد
بتن تابی که دارم از تب عشق — عجب نبود که پیراهن بسوزد
بهر روزن که از دل رود آهم — بروز آرد سر آن روزنها بسوزد
بگلشن گر رسد بوئی ز داغم — هزاران لاله در گلشن بسوزد
بترس از برق آه خوشه چینان — که میترسم ترا خرمن بسوزد

دل از نور علی موسی جانرا
چو نخل وادی ایمن بسوزد

لب گلبرگ تو کش جان ز تکلم ریزد — غنچه را خون بدل از رشک تبسم ریزد
جز لب لعل تو جانرا نکند دفع خمار — ساقی انگور بهشت ار همه در خم ریزد
محفل آرای که شد ماه من امشب که ز رشک — اشک حسرت برخ از دیده انجم ریزد
سینه ها آماجگه تیر کمان ابرو نیست — که ز تیر مژه خون دل مردم ریزد
یارب آنکو چه رفیع است که ز اندیشه آن — بال فکرت همه از مرغ توهم ریزد

کی بپای خرد

کی بپای خرد آنراه شود طی که در آن — توسن عشق بهر گام دو صد سم ریزد
کیست جز نور علی آنکه بهنگام کلام
لجه های گهر از درج تکلم ریزد

دل خلوت خاص دلبر آمد — دلبر ز کرم بدل بر آمد
جان آینه جمال جانان — تن خاک دیار دلبر آمد
ذاتی بظهور خویش دم زد — صد گونه صفات مظهر آمد
ایام وصال چهره بنمود — شبهای فراق بر سر آمد
از عکس فروغ روی دلدار — دل آینه منور آمد
شد محفل دل ز غیر خالی — یار از در دلبری در آمد

صد شکر که نور علی دلام
در راه نجات ره بر آمد

تا ز درس عاشقی دل نکته آگاه شد — سینه هم بی کینه گشت و مخزن الله شد
در خرابات مغان هر کس که او با ما نشست — خوش طلسم لا شکست و گنج الا الله شد
از تمنای طواف کعبه صاحبدلان — هر گدائی بر در میخانه شاهنشاه شد
همچو ما با بر فراز نه فلک خواهد زدن — هر که را دست طمع از این و آن کوتاه شد

بر رو دیر مغان آنکس که شد جویای حق | برو ناز از سر نهاد و بنده درگاه شد
سالک راه خدا شد آنکه رهبر یافته | وانکه خود رالیت در راه همراه شد

تا که شد نور علی در بزم سید جرعه نوش
محرم اسرار گشت و عارف بالله شد

هر که در بحر جان نظر دارد | قصد غواصی گهر دارد
چون ز دریا برآورد گهری | طلب گوهر دگر دارد
جز گهر بینیت در نظر او را | هر که آن نور در بصر دارد
مهر بین تا نقاب مه بسته | قرص خورشید در قمر دارد
داده سر در ره و شده سرور | هر که سودای او بسر دارد
وانکه او حاصل انا الله دید | آتش عشق در شجر دارد

تا که نور علی شده ساقی
باده اش مستی دگر دارد

کسی کو آشنای بحر ما شد | به بحر ما در آمد آشنا شد
بیا بشنو ز من این نکته ای یار | که هر که او گم شد از خود با خدا شد
خیال نقش رویش عکس بستم | دلم آیینه گیتی نما شد

فنا شد هرکه

فنا شد هر که او از دار هستی | بدار نیستی عین بقا شد
یعنی بحر و در صورت حبابیم | حباب و بحر از هم کی جدا شد
کسی کو یک زمان با ما بسر آمد | چو ما واقف ز سر اولیا شد

درون پرده چون نور علی دید
ز سید محرم راز خدا شد

سرها برهنه خانی که دم از کبریا زنند | مردانه پای بر سر کبر و ریا زنند
مستان که منکشند سبوی بساط عشق | ساغر کشان شیشه غم را صلا زنند
گر بی نوا شدست دل ز نوا مطربان عشق | هر گوشه نغمه بمقام نوا زنند
دست از جهان کشیده گدایان کوی | بر تخت و تاج قیصر و فغفور پا زنند
خلوت گزیدگان سراپرده قبول | کی دست رد به سینه مرد خدا زنند
شاهنشهان کشور تجرید از فنا | هر صبح و شام خیمه بملک بقا زنند
گلگشتگان که طالب راه هدا شدند | دست طلب بدامن آل عبا زنند
آنان که برده حسرت دنیا بزیر خاک | سر بر کشند و نعره واحسرتا زنند

روشنند لاف چه نور علی است کاشان
مردانه گام در ره صدق و صفا زنند

یار از رخ خود نقاب بگشود — بی پرده جمال خویش بنمود
ز آیینهٔ دل بصیقل جان — زنگ من و ما تمام بزدود
هر لحظه بصورتی برآمد — دل از کف خاص و عام بربود
موجود وجود هر دو عالم — از جود وجود اوست موجود
خود ناظر و منظر است و منظور — خود شاهد و مشهد است و مشهود
خود یار خود است و خود طلبکار — خود گشته ایاز و خویش محمود

خود نور علی ز جام باقی
پیوسته بما شراب پیمود

تا عکس رخش در دل عشاق عیان شد — برداشت ز رخ پرده و در پرده نهان شد
برخواست ز صحرای عدم گرد معانی — چون بحر وجود ازلی موج فشان شد
از صبح ازل نقش رخ یار بدیدم — تا شام ابد جان بخیالش نگران شد
بی عشق دلی زنده جاوید نماند — چون عشق حیاتیست که جان زنده از آن شد
گفتی که در آیینه بجز یار توان دید — چندانکه بدیدم نه این گشت و نه آن شد
هیچ است که خود را بنماید بجز آن یار — که صورت پیر آمد و که شکل جوان شد
چون نور علی را لب گفتار برآمد — سرتاسر آفاق پر از شور و فغان شد

افسر سلطان

افسر سلطان گل جانب بستان رسید — لشکر دی ماه را عمر بپایان رسید
چید فلک در چمن باز بساط نشاط — بس ز دل بلبلان ناله و افغان رسید
تا زندم همچو گل چاک بدامان جان — سرو قباپوش من برزده دامان رسید
از می وصلش مرا گر دهد ساغری — تشنه لبی با بکام چشمهٔ حیوان رسید
تا که ز پا افکند نخلهٔ فرعونیان — باید بیضا دگر موسی عمران رسید
عیسی گردون نشین گردن دجال زد — مهدی کشورگشا صاحب دوران رسید

گشت ز بام جهان نور علی جلوه‌گر
تیرگی شب گذشت مهر درخشان رسید

ساقی ز روی دختر رز پرده باز کرد — آهنگ عیش با صنم پرده باز کرد
مینای حسن پرورش از شراب ناز — چندانکه می بساغر اهل نیاز کرد
مطرب بدلنوازی عشاق بینوا — هر دم نوای دلکشی از پرده ساز کرد
صوفی که نقص باده همی گفت بر دوام — گردن بسوی جام چو مینا دراز کرد
راز نهانیش نکند چرخ برملا — هر کس که پرده داری ارباب راز کرد
سلطان غزنوی که هزاران غلام داشت — عشقش غلام هندوی خال ایاز کرد
جانهای پاک خاک شدش در ره نیاز — هر سو که سرو ناز من آغاز ناز کرد

اندر شبی بکلبهٔ احزان ما شهی　　ما را بیمن مقدم خود سرفراز کرد

نور علی که مهر سپهر حقیقت است

مستغنیم ز پرتو شمع مجاز کرد

ترسم ز روی کار چه پرده وا کنند　　می خوردن نهان ما بر ملا کنند

شیرین لبان که از می تلخند کامران　　کام ز جرعه چه شود گر روا کنند

تا کی بنای ماتم و غم باشد استوار　　ساقی بکوب طاق طی بپا کنند

گفتم که با من این همه بیگانگی چرا　　گفت این عنایتیست که با آشنا کنند

اینان که بهره ز حقیقت نبرده اند　　تکفیر اهل حق ز جهالت چرا کنند

از حرب دشمنان چه اثر ملک ستان برد　　در عرصه که رایت نصرت بپا کنند

روشندلان که آینهٔ وجه معنی اند

مرآت دل ز نور علی با صفا کنند

چندان ز لب تو جان تهاست شراب کرد　　وزان نگاه مست دلها کباب کرد

تا گشته عکس روی تو با آینه مقابل　　از تابش جمالت آینه آب کرد

بخرام سوی بستان نمای رو بگلشن　　کز شرم عارض تو گلها گلاب کرد

از بس بدیدهٔ دل دریای خون زند جوش　　ترسم ز سیل اشکم عالم خراب گردد

گر آفتاب روش

گر آفتاب رویش برقع ز رخ گشاید　　هر ذره از فروغش چون آفتاب گردد

بر صفحهٔ خیالش ننوشته چون حسابم　　ترسم مبادا روزی وقف حساب گردد

سر خدای همچون آمد ز پرده بیرون

نور علی عالی گر بی حجاب گردد

دوشم بخواب ساغر دولت برش بود　　بر صدر بارگاه جلالت نشسته بود

زنجیر عدل و حلقهٔ الحبل المتین داد　　بر در ز روی رفعت او نجفت بسته بود

بالا گرفت کرسی جاهم چنانکه عرش　　در زیر پایه اش بمثل فرش پست بود

بس طبلش دیوانه ببام دلم زدند　　خیز و گریز لشکر غم رو بجیب بود

سلطان عشق آنکه شدش هوس شکار　　از جام عشق بیخود و مدهوش مست بود

گر شیشه اش شکست بسنگ ملامت سلیمی　　بالله درستیش همه در آن شکست بود

در دیر عشق با رخ و لعل بتی دلم　　گاهی صنم پرست و گهی می پرست بود

بیدار چون شدم من از آن خواب صبحگه　　همچون گدا بدرگه شه هم نشسته بود

نور علی ز بسکه ربودم ز خویشتن

مهرم به پیش ذره ز تجلی نور پست بود

عرق از گل رویش چه زبیداد چکید　　دل من خون شود و از لب فریاد چکید

انچنان صید ضعیفم که چه افتم در دام / عرق شرم من از جبهه صیاد چکد

عجبی نیست بقتل من اگر خنجر عشق / قطره خون شود و از کف جلاد چکد

خسروا بی لب شیرین تو در دامن کوه / تا یکی خون ز دم تیشه فرهاد چکد

سر مشقی دهدم چون ز خط لعل لبت / آب حیوان ز دم خامه استاد چکد

شمع آهم چو کشد شعله ز سرو چمن / یکدل از دل قمری ز شمشاد چکد

تا نماید بجهان ذره از نور علی
چشمه خور ز دم خامه ایجاد چکد

اگرچه عشرت و عیش جهان نخواهد ماند / غمین مباش که غم جاودان نخواهد ماند

زمان خورشیدی است زمین عشرت و عیش / بنوش می که زمین و زمان نخواهد ماند

اگرچه نوبت سلطان گل ادامی یافت / مدام شوکت و شأن خزان نخواهد ماند

ثبات نام چه جوئی بباغ طی جهان / در این رباط که نام و نشان نخواهد ماند

ز وصل گل چه تمتع بود که بلبل را / ز تند باد خزان آشیان نخواهد ماند

درا بکنج طرب رایگان ببر گنجی / اگرچه گنج طرب رایگان نخواهد ماند

بغیر نور علی تاجدار کشور فقر
کسی بمسند جم کامران نخواهد ماند

نای صاف

نای صاف بمیخانه صفا خواهد بود / سر ما خاک در میکده خواهد بود

کی شود جمع پریشانی خاطر ما را / تا سر زلف تو در دست صبا خواهد بود

گر چنین سرو قد یار کند جلوه گری / همه را جامه چاک قبا خواهد بود

میروم از پی آن قافله با ناله و آه / تا بگوش دلم آواز درا خواهد بود

مطرب عشق گر اینگونه نوازد دف و چنگ / عاشقان را همه جا ساز و نوا خواهد بود

تا شد گنج بقا رخت بویرانه دل / خانه تن ببر سیل فنا خواهد بود

گر چنین نور علی جلوه نماید بدلم
دل تجلی که انوار خدا خواهد بود

سحر ساقی در میخانه وا کرد / ز جامی کام میخواران روا کرد

لب مینای می را مهر برداشت / لبالب ساغری در کام ما کرد

شراب بی ریا چندین به پیمود / که جان را مطلق از قید ریا کرد

دلم گر منزل کبر و ریا خواست / نشیمن در حریم کبریا کرد

هدر آمد از در آتش دل افروز / ز مهرش خلوت دل با صفا کرد

بدل دردی که بودم ز هجران / ز دارو خانه وصلش دوا کرد

مرا نور علی چون تافت در دل / ز خود بیگانه با حق آشنا کرد

تا می از شیشه در اقداح روان خواهد بود   چشم ما بر کف ساقی نگران خواهد بود
دیده بر تربت ما نه که غباری از وی   کحل بینائی صاحب نظران خواهد بود
زاهد از صومعه تقریر مطرما که مرا   خانه در کوچهٔ رندان جهان خواهد بود
جرعهٔ کان بکف افتاد زیاقوت لبش   نه همین قوت جان قوت روان خواهد بود
راز پنهانی ما را بنود پرده و لیک   تا اید در پس هر پرده نهان خواهد بود
مید سر مست من آن سید اوتاد تراش   گر چه ابدال بود قطب زمان خواهد بود

انس با صحبت اغیار نگیرد هر کس
هر کرا نور علی مونس جان خواهد بود

مژده ای دل بیک جانان میرسد   کشتگان عشق را جان میرسد
غم مخور ان یوسف گمگشته باز   اینک اینک سوی کنعان میرسد
صبح وصل آمد شب هجران گذشت   درد بیدرمان بدرمان میرسد
جوی اشک از دیده هر کس روان   کان سهی سرو خرامان میرسد
کسب جمعیت چه جوئی از صبا   یار با زلف پریشان میرسد
سر بنه انور لطف و زن بر کمر   دامن خدمت که سلطان میرسد
جلوه گر شد در جهان نور علی   آصف ملک سلیمان میرسد

نه هرکه ماه

نه هرکه ماه تبان گشت دلبری داند   نه هرکه شاه جهان گشت سروری داند
نه هرکه خواجه صفت بندگان همی دارد   طریق خواجگی و بنده پروری داند
بروز طالع مسعود و اختر فیروز   نه هرکه ملک بگیرد سکندری داند
نه هرکه تنگ به بندد کمر بخدمت شه   رسوم خدمت و آئین چاکری داند
هزار گونه سخن بلبشر بود اینجا   نه هرکه دم بسخن زد سخنوری داند
جریده همچو الف چون شدی ز خود در آ   نه هرکه گشت مجرد قلندری داند

بغیر نور علی شاه کشور تجرید
نه هرکه عدل کند دادگستری داند

نه هرکه دل برد اطوار دلبری داند   نه هرکه سر دهد اسرار سروری داند
نه هرکه دم زوفا زد کند وفاداری   نه هرکه کرد جفائی ستمگری داند
نه هر مهی که ز برج جمال طالع شد   چو آفتاب خط ذره پروری داند
نه هرکه سیت بهم حل و عقد زیبق را   درون بوتهٔ دل کیمیاگری داند
بهرکه منت خریدار حسن خود مفروش   که قدر و قیمتش ناهید مشتری داند
در آن محیط که نبود کرانه پیدا   نه هرکه لطمه بر آرد شناوری داند
بغیر نور علی همچو حافظ شیراز   که لطف طبع سخن گفتن دری داند

ای گرفتار بزلف تو پریشانی چند / کشتهٔ تیغ غمت بی سر و سامانی چند
تیره از زلف سیاهت شب روز عشاق / روشن از نور رخت شمع شبستانی چند
چشم جادوت شده فتنهٔ ترسا و یهود / خال هندوت زده راه مسلمانی چند
جذبهٔ شوق رخت گر نبود راه نما / کی توان کرد دی قطع بیابانی چند
شرف کعبهٔ وصلش تو چه دانی که ترا / خلیده است بپا خار مغیلانی چند
منم آن بلبل نالان که بکویت شب و روز / ریزم از خون مژه طرح گلستانی چند

شمهٔ خواست نگارد ز غمت نورعلی
آتش افتاد ز کلکش به نیستانی چند

هرکه با دیدن روی تو تمنا باشد / جز بروی تو نظر وانکند تا باشد
دیدن روت در آئینه چه حاجت که مرا / سینه از صیقل مهر تو مصفا باشد
بی تو بس جوش زند سیل سرشکم چو گهر / مسکن مردم دیده ته دریا باشد
گر همه مستحق جام شهادت شده ام / قتل ما کی بکف زاهد رعنا باشد
ریش فرعون چکند با ید و بیضای کلیم / گر همه غرق در و لولو لالا باشد
لعل و یاقوت و در و لولو مرجان همه را / پرورش در کنف پرتو بیضا باشد
هر که را نورعلی در دل و جان منزل کرد / لاجرم منزل او عرش معلا باشد

کنونکه لاله

کنونکه لاله بگلشن پیاله نوش آمد / چو غنچه خون دل ملکان بجوش آمد
شگفت دیدهٔ نرگس چو چشم بیماران / زبسکه مرغ سحر دوش در خروش آمد
چمن بساط و سمن جرعه نوش و گل ساقی / نهال غنچه بوستان سبو بدوش آمد
ز جوش بادهٔ صبوحی کشان گلشن را / ز بجاجهٔ عنبی خم میفروش آمد
ز هر کنار خرامان شده سهی سروی / میان بخدمت گل لیقه سبز پوش آمد
ز صوت بلبل خوش لهجه بشنو ایا نرا / نوای بربط و نی در چمن بگوش آمد

ز دست نورعلی هرکه ساغری نوشید
ز سکر بادهٔ دنیای دون بهوش آمد

مطلقی باز در قیود آمد / بی عنودی بقصد عنود آمد
جلوهٔ کرد حسنش اندر غیب / شاهد و مشهد شهود آمد
خواست آئینهٔ بهر رخش / عدم صرف در وجود آمد
کاروان نفخت من روحی / از سموات جان فرود آمد
خیمه در آب و خاک آدم زد / ساجد و مسجد و سجود آمد
در معارف ز هر لب و گوشی / نکتها گفت و در شنود آمد
ساقی حسن باده پیما شد / مطرب عشق در سرود آمد

جز یکی نیست مطرب و ساقی　　جلوه‌گر گر بدر نمود آمد
دل و جان و جوارح و احشا　　جام و مینا و چنگ و عود آمد
هر که زان می پیالهٔ نوشید　　بیخود از بود و از نبود آمد

تافت نور علی بغیب و شهود
فاش و پنهان هر آنچه بود آمد

ماه رویش بجام ساطع شد　　تا که مهری ز باده طالع شد
هر نفس لمعهٔ ز رخسارش　　عاشقان را بدیده لامع شد
هر سخن کز لبش فرود آمد　　دلنشین همچو نص قاطع شد
آنکه پرهیز می‌نمود از می　　می لعلش بدیده طامع شد
جز خطش بر صحیفهٔ رخسار　　دفتر حسن را که جامع شد
گاه ترسا صفت بدیر آمد　　گاه شیخی نه در صوامع شد

لمعهٔ تافت خوش ز نور علی
لامع از وی همه لوامع شد

ساقیم باز مجلس آرا شد　　وز لب لعل باده پیما شد
از رخش تافت در دلم عکسی　　دل ز عکس رخش مصفا شد

عشق

عشق آمد در خزانه گشود　　دل ز عکس رخش مصفا شد
جام گیتی نما بدستم داد　　هر چه بود و نبود پیدا شد
گاه خالد شدی گهی سلما　　گاه مجنون و گاه لیلا شد
حسن خود را ز دیدهٔ وامق　　ناظر اندر عذار عذرا شد

تافت نور علی ز رخسارش
روشنی بخش چشم بینا شد

پستهٔ او که نوشخند آمد　　خنده‌اش بر لب ط قند آمد
نمکی از لب شکر بارش　　مرهم ریش دردمند آمد
صفحهٔ روی و نقطهٔ خالش　　در نظر مجمر و سپند آمد
تار زلفش بگردن عشاق　　در ره عشق چون کمند آمد
پیش حسنش ز چون و چند مگو　　زانکه برتر ز چون و چند آمد
سخن تلخ زان لب شیرین　　خوشترم از گلاب و قند آمد

طبع گوهر فشان نور علی
در صف نظم دلپسند آمد

دل که از لعل لبش جام شرابی دارد　　ز آتش عشق رخش سینه کبابی دارد

بس بجوش دلم آغشته سر انگشت جفا   خوش نگاری بکف دست خضابی دارد
زیر تیغش زچه او رقص کنان سر ننهم   آنکه در کشتن من وجد و شتابی دارد
عاشقانه چکنم گر نکشم بار عتاب   زان جفا پیشه که هر لحظه عتابی دارد
دل که در چاه زنخدان تو پابست بود   هردم از زلف تو در دست طنابی دارد
جز معموره عشق تو ندارد وطنی   دل که از گنج غمت گنج خرابی دارد

همچو نور علیش سند جم جاهی بود
هر که امروز بکف جام شرابی دارد

ما را که جمال فتح از جبهه مبین باشد   بر خاتم فیروزی لعل تو نگین باشد
بکران فلک دیده تا نعل سمند تو   ماه نوش از حسرت با داغ بر سینه باشد
چون شاهسوار آن ماه جهان پیما   خورشید ندیده کس در خانه زین باشد
با خلد برین پای کارش نبود آری   جا را که سر کویت چون خلد برین باشد
از چین سر زلفش هر نغمه که برخیزد   ما را مشام جان چون نافه چین باشد
فردا که سوی محشر از خاک برآرم سر   از مهر تو ام نقشی بر لوح جبین باشد

از آنکه بدل چو نمی شد نور علی روشن
روشن بدلش لا شک انوار یقین باشد

ابرویش از بام

ابرویش از بام دل سر میزند   یا هلالی حلقه بر در میزند
هر شبم دل در خم گیسوی او   تا سحر پهلو بعنبر میزند
تشنه کامان زلال خویش را   آتشی بر دیده تر میزند
جان من طوطی شکرخای اوست   وز لبش قند مکرر میزند
کینه را در سینه کی ره میدهد   هر که دم از مهر حیدر میزند
کشتی ها را بغرقاب گناه   غیر عفو او که لنگر میزند
آستین افشان گدای درگهش   پشت پا بر قصر قیصر میزند

هر که را نور علی شد متکا
تکیه بر خورشید انور میزند

کس در دل من ره بجز آن یار ندارد   جز یار در اینجا نه کسی بار ندارد
آنرا که دل و دیده بود جلوه که یار   در سر هوس صحبت اغیار ندارد
مردانه نهاد آنکه قدم در ره عشقش   چون من خبری از سر و دستار ندارد
زاهد که به پرورده خزف در صدف دل   گویا خبر از گوهر شهوار ندارد
دارد سر آنکه هوس چشمه حیوان   جز با لب لعل تو سر و کار ندارد
حسنت که بود زیب طلعت خورشید   مفروش بجائی که خریدار ندارد

نور عشق است در آئینهٔ فروزان
هرکس که بدل ظلمت زنگار ندارد

زانروز که ناگاه رخش در نظر آمد — کام دلم از ره گذر دیده برآمد

ای بیخبر از ما خبر عشق چه پرسی — آنرا که خبر شد خبر بیخبر آمد

پیداست کند جلوه در آئینهٔ ذرات — که مهر فروزان شد و گاهی قمر آمد

که طالب گوهر شد و در بحر فرورفت — که بحر و گهی موج و صدف که گهر آمد

مجنون خود و لیلی خود گشت که ناگاه — هر دم بلباس دگری جلوه گر آمد

که موسی فرعون کش و گاهی ید بیضا — که طور و گهی بارقه و که شجر آمد

که سید و که سرور و که تاج و گهی تخت
که نور علی آئینه زرین کمر آمد

در بزم یار دلنواز آمد — بر تنم جان رفته باز آمد

ساقی عشق مجلسی آراست — مطرب عاشقان بساز آمد

در ره عشق دیدهٔ محمود — جلوه گاه رخ ایاز آمد

عاشقان جمله در نیاز شدند — سر و ناز تو چون نیاز آمد

دل که پرورده بود سی از ناز — ناز تو دید و در نیاز آمد

جانکه جز بررخت

جان که جز بر رخت نشد ساجد — ابرویت دید و در نماز آمد

عاقبت در ره تو نور علی
سر فدا کرد و سرفراز آمد

مرا وقتی بکویش منزلی بود — که نه منزل عیان نه منزلی بود

دمی شد عقدهای مشکلم حل — که نه حلالی و نه مشکلی بود

همه دریا و ساحلها بدیدم — نه دریائی عیان نه ساحلی بود

بهر محفل شدم چون شمع تابان — نه تابانی شمعی و نه محفلی بود

عمارتها همه تعمیر کردم — نه معماری نه خشتی نه گلی بود

ز اسفل تا با اعلی قطع کردم — نه اعلی دیدم و نه سافلی بود

شدم قائل بهر قولی و عهدی — نه عهدی و نه قول قائلی بود

شدم فاعل بهر اسمی و فعلی — نه اسمی و نه فعل فاعلی بود

شدم اندر عوامل جمله عامل — عوامل در کجا کی عاملی بود

شدم اندر مسائل جمله سائل — نه مسئول و سؤال سائلی بود

شدم حامل بهر موضوع و محمول — نه وضعی و نه حمل حاملی بود

مشکل اندرم در جمله اشکال — نه شکلی دیدم و نه شاکلی بود

مکمل آدم در هر کمالی نه اکمل نه کمال کاملی بود
قبول و قابل و مقبول گشتم نه مقبول و قبول قابلی بود
حضور و حاضر و دل جمله دیدم نه حاضر نه حضور و نه دلی بود

بجز نور علی پنهان و پیدا
نه حولی در میان نه حایلی بود

مجلس ما بزم روحانی بود مخزن اسرار ربانی بود
سیر در خلوت سرای خاص ما کی ملک را حد دربانی بود
هر که یابد خاتمی زانگشت ما مالک ملک سلیمانی بود
هر کی جمعیت یاران هست ایمن از شر پریشانی بود
در پس هر پرده از اسرار ما صد هزاران راز پنهانی بود
کی شود از راز ربانی خبر فطرت آنکس که شیطانی بود
عارفان دانند راز عارفان زانکه علم جمله وجدانی بود

با صفا از پرتو نور علی است
سینهٔ هرکس که نورانی بود

بی نشان در نشان نمی گنجد در نشان بی نشان نمی گنجد

یک بیان

یک بیان از معانی عشقش در معانی بیان نمی گنجد
در میان است و در کنار ولی در کنار و میان نمی گنجد
در مکانست و لامکان هر چند لامکان در مکان نمی گنجد
جان حرمگاه خاص جانانست غیر جانان بجان نمی گنجد
بزبان کی توان کنم وصفش وصف او در زبان نمی گنجد

ذرهٔ ز آفتاب نور علی
در زمین و زمان نمی گنجد

همچو چشمش ترک مستی کس ندید همچو لعلش می پرستی کس ندید
دست افشان در کمند طره اش چون دل ما پای بستی کس ندید
دست و پا کردیم گم در راه عشق همچو ما بی پا و دستی کس ندید
جز شکست شیشهٔ دل از غمش در ره جانان شکستی کس ندید

بر ره عشق چون نور علی
مست صهبای الستی کس ندید

چندم ز غم تو جان بسوزد وز سوزش جان جهان بسوزد
شب تا سحر از اشک و آهم پروانه صفت جهان بسوزد

دارم تب عشق و این عجب نیست　　کز تاب تب استخوان بسوزد
از آتش دل نمیش چگویم　　کز نفحش آن زبان بسوزد
با یار تو هر نفسی که از دل　　آید بلبم دهان بسوزد
مس پاره تن ز عشق تا چند　　در کوره امتحان بسوزد

نوری ز علی بطور دل تافت
زان موسی جان روان بسوزد

از تاب رخش قمر بسوزد　　وز تاب لبش شکر بسوزد
بر منظر او نظر چه بندی　　کز منظر او نظر بسوزد
سودا ز دکان عشق او را　　سرمایه نفع و ضر بسوزد
پیمانه کش شراب شوقش　　پیرایه خیر و شر بسوزد
از آتش عشق شعله ور شد　　ما را همه پا و سر بسوزد
زین سان که شرر فشاند آهم　　ترسم همه خشک و تر بسوزد
پروانه ز شمع رخ نتابد　　تا خود همه بال و پر بسوزد

چون نور علی خوش آنکه در عشق
داغی بدل و جگر بسوزد

چرا دل زین

چرا دل زین غم در تن نسوزد　　که هیچ دل بحال من نسوزد
مزن دامن ز دل سردی آهم　　مگر از گرمیش دامن نسوزد
به پیراهن سرشک آتشینم　　عجب دارم که پیراهن نسوزد
بخسپند تا گلی از شمع رویت　　چراغ لاله در گلشن نسوزد
به هر تن گر تب عشق تو تابیست　　چه تاب او را که پیراهن نسوزد
ببالائی نزیبد کسوت عشق　　که در بر دلق ما و من نسوزد

اگر نور علی بر طور تابد
عجب گر وادی ایمن نسوزد

چرا دل زین غم هردم نسوزد　　که بر در دم دلت هردم نسوزد
چنین کافروزی از دل شمع آهم　　نخواه از شعله اش عالم نسوزد
ز ناسوری داغ جان گدازم　　عجب دارم دل مرهم نسوزد
ز تاب آتش لعل خوشابت　　بچشم کی تواند نم نسوزد

ز نور علی دلم ویا بگیر دوش
عجب گر عیسی مریم نسوزد

نوحه گران نالها بر لب فی لسته اند　　جرعه کش نایشها برخم می بسته اند

غم زده‌کان عراق تن ببلا داده اند   ملک ستانان روم دیده بری بسته اند
زلف عروس جهان دلکش دلبران   تهمت دامادیش بر رخ آلی بسته اند
شاهد [illegible] بهار شد بچمن الحکا   پرده مگر کز سحاب بر رخ وی بسته اند
ناله مجنون دگر شد جرس نغمه گر   محمل لیلی مگر باز رخی بسته اند
عمر عزیزت چو باد رفت اجل در رسید   حیف که این نافه را مرگ زپی بسته اند

نورعلی تا شده زمزمه ساز غزل
نغمه سرایان نفس بر لب نی بسته اند

هرکه دردی نکشید است بدرمان نرسد   هرکه جانی نسپرده است بجانان نرسد
هرکه در عشق نکرده است گریبانی چاک   هرگزش دست بدامان گریبان نرسد
مرغ دل باز نگردد ز گلستان وصال   خاره تا بدلش از غم هجران نرسد
کشته دلهای پریشان همه در زلف تو جمع   کس به جمعیت آن زلف پریشان نرسد
تا به نورعلیت راه نمائی ننمود   گم کنی مقصد و از راه بپایان نرسد

هرکه را پرتوی از طلعت جانان نرسد
هرگزش روشنی در حرم جان نرسد

جرعه تا نرسد از لب معشوق بکام   درد مخموری عشاق بدرمان نرسد

تا بدل داغ

تا بدل داغ فراق تو نیاید دستی   مرهم وصل تو را دست بدامان نرسد
نرسد بر حرم کعبه کسی با دل شاد   تا بدل اندهی او را ز مغیلان نرسد
همچو نورعلیت تا نرسد خضر رهی   هرگزت راه بسر چشمه حیوان نرسد

نرگس او بخواب خوش باشد
سنبل او بتاب خوش باشد

با جوانان می کهن خوردن   در بهار و شباب خوش باشد
کام دل یافتن ز لعل لبش   بی سؤال و جواب خوش باشد
جای عاشق محیط بی پایان   جای زاهد سراب خوش باشد
همچو باد در میان جان دیدن   روی او بی نقاب خوش باشد

همچو نورعلی بدل دیدن
وجه او بی حجاب خوش باشد

او برخ زلف معنبر شکند   یا که بر گل سنبل تر شکند
طلعتش مه را ببوزاند ز رشک   قامتش قد صنوبر شکند
جلوه دکان شکر خنده اش   رونق بازار شکر شکند
توبه از می کی توان کردن که او   توبه ما را ز ساغر می شکند

هر نفس از جوش طوفان غمش — کشتیم در بحر لنگر بشکند
دست افشان خاک ره کهش — در ته پا تاج قیصر بشکند

ساغری گر یابد از نور علی
آینه در کف سکندر بشکند

او برخ آتشین زلف دوتا بشکند — وز شکنش دود آه در دل ما بشکند
من ز وفا هر کجا پای نهد سر نهم — او ز جفا گر سرم در کف پا بشکند
مرغ سبکروح دل گر بهوا پر زند — سایه شنگیش او بال هما بشکند
بر جگر بلبلان ناوک حسرت شود — شاخ گلی گر چمن باد صبا بشکند

چرخ ز نور علی یابد اگر ذره‌ٔ
در کف جمشید مهر جام صفا بشکند

قد سرو از قد رعنا بشکند — نرخ گل از خنده زیبا بشکند
بشکند از حسرتش دلها بسی — گر برخ زلف چلیپا بشکند
مهر تابان از فلک افتد بزیر — گر کلاه حسن بالا بشکند
ار کشد بر غمزه ابرویش کمان — ناوک غیرت دل ما بشکند
عهد الفت چند آن پیمان شکن — بند دا امروز و فردا بشکند

آستین افشا

آستین افشاند از نور علی
جام مه در دست بیضا بشکند

زآن لب که بوسه از لب دلبر بود لذیذ — خوردن شراب ناب ز ساغر بود لذیذ
دشنام تلخ زان لب شیرین لعلفام — در کام جان چو باده احمر بود لذیذ
معشوق اگر همه قدح زهر میدهد — عاشق را بجام چو شکر بود لذیذ
جام طهور در صف رندان پاکباز — خوردن ز دست ساقی کوثر بود لذیذ

فردا شراب ناب چو نور علی مرا
نوشیدن از کف تو مجسّد بود لذیذ

دوشم از مهر آمد اندر بر — دلبر دلکش و جان پرور
ساقی حسن بزم آرایش — باده جلوه ریخت در ساغر
بیکی جرعه ام از این عالم — برد یکسر بعالم دیگر
وه چه عالم که هر چه دل میخواست — آمدش جزو و کل همه بنظر
آتش نیستی زبانه کشید — سوخت خاشاک هستیم یکسر
چون بخود باز آمدم دیدم — جز علی نیست مظهر مظهر
بسکه مست ویم چو نور علی — سر ندانم ز پا و پا از سر

گرد شهنشه عشق در حرم دل ظهور — قد ز میان برفراشت رایت الله نور
موسی جان مشتاق در طلب خود شد — گرد تجلی ز غیب باز ز نخل طور
شرح دهد بیان قادرات صفت اشتیاق — انک انت الخبیر تعلم ما فی الصدور
ای ز تو مشتاق رای ز تو عاشق ترا — دیده بساط نشاط سینه سرای سرور
ای بترن صفات وی تقاضای ذات — با نزدیک تو وز همه پیوسته دور
حسن تو در هر زمان جلوهٔ دیگر کند — افکند اندر جهان فتنهٔ غوغا و شور
هر که در آن راه شد با قدم نیستی — هستی جاوید یافت از تو به بزم حضور
آنکه جمال تو دید جام وصالت کشید — باده جنت نخواست از کف غلمان حور

نور علی راه بر تا نشود در نظر
زین ره خوف و خطر کس نتواند عبور

دلم شد جلوه گاه آتش طور — تجلی حسنه فی معدن النور
کسی کز دار هستی گشته فانی — انا الحق میسراید همچو منصور
برآمد در نظر چو عکس دلدار — درون پردهٔ جان گشت مستور
اگرچه خانهٔ تن گشت ویران — ولکن بیت قلبی فیه معمور
بیا ساقی بده آن جام باقی — که گردد عشق مستا عقل مخمور

بالوی

بهر سو کی که گردد دیده ناظر — نیاید در نظر غیر تو منظور
مگر نور علی گر دیده ظاهر
که بینم عالمی را مظهر نور

بر در دیر آن بت عیار — بسته از زلف بر میان زنار
میزند دمبدم ببام جهان — کوس لله واحد القهار
در پس پرده‌های منصوری — خود انا الحق نواز واندر دار
خود سر خود ببازد اندر ره — خود سر سروران شود سردار
خود شود نای و زند در نی — لیس فی الدار غیره دیار
خود شود گنج نامهٔ لاهوت — خود شود نقد مخزن اسرار

خود بنور علی عیان گردد
تا نماید بهر کسی دیدار

تا دلم گشته مخزن اسرار — پر ز یار است و خالی از اغیار
دایم اندر دوایر ملکوت — جان بود مرکز و دلم پرکار
خوردم آبی ز چشمهٔ الخضر — گشتم از نخل عمر برخوردار
نور رویش بدیده‌ی بینم — دمبدم در تجلی انوار

صبحدم این ندا بگوش دلم | آمد از نزد ایزد دادار
که خودم ناصر و خودم منصور | خود انا الحق همی زنم بردار

همچو نور علی درا در دیر
تا شوی واقف از بت و زنار

ای دل بگشا چشم و ببین جلوه دلدار | کرده است تجلی همه جا بر در و دیوار
سریست نهانی در دل مردان ره عشق | کانرا نتوان کرد عیان جز بسر دار
از حلق حریفان نگشودند سبوی خون | تا لب نکند تر کسی از باده اسرار
ای شیخ ز اسرار حقیقت تو چه دانستی | عمرت همه بگذشت چه بیهوده دستار
خورشید نه دوشت عیانست ولیکن | کی کسب کند نور از آن آینه تار
رازی که نهان بود پس پرده حریفان | کردند عیان با دف و نی بر سر بازار

یا لله که نماند اثر از ظلمت امکان
گر نور علی سر زند از مطلع انوار

الا ای عندلیب گلشن یار | چه افتادت که لب بستی ز گفتار
تو بودی آنکه می گفتی شب و روز | ز منقار بلاغت در اسرار
چرا چون غنچه دلتنگی و خاموش | نباشد از گلت برگی بمنقار

کنون گر طربی

کنون گر طربی گشته خرامان | ز هر سو نازنین سروی بگلزار
گشوده سنبل برقع شاهد گل | هزاران گشته حیران بر رخسار
برافشاند شکوفه نقد هستی | بپای مقدم گل ز اشجار
تو هم در گوشه گیر آشیانی | سرودی ساز کن از سینه زار
بیا ساقی مکن این پرده پوشی | ز روی دختر رز پرده بردار
چنانم ساغری در کام جان ریز | که نه سر ماندم بر جا نه دستار
بتی دارم که هر تاری ز زلفش | هزاران شیخ را گردیده زنار
ز بس برخیزم و افتم بر آتش | نه مستم میتوان گفتن نه هشیار
لب خندان و چشم گریه آلود | شدم در شادی و غم یار و غمخوار
بجز نور علی از کلک معنی | که ریزد این چنین نظم گهربار

کسی جز چشم بینای قلندر
ندیده روی زیبای قلندر

خم گردون که در جوش است دایم | بود دردی ز مینای قلندر
فروزان شمع ماه و مشعل مهر | شده از پرتو رای قلندر
نباشد خالی از وی گر چه جائی | ندیده هیچ کس جای قلندر

دو عالم را بیکدم در رباید | بجوش آید چه دریای قلندر
شهان ملک را بر سر ز تاج | بود خاک کف پای قلندر
نگشته چون الف فرد و مجرد | کجا بینی تو بالای قلندر
دلم کاشانهٔ گیتی نما شد | ز ده جای ز صهبای قلندر

بجز نور علی آن رند قلاش
کرا دل گشته ماوای قلندر

هر نقش که بر لوح قضا خامهٔ تقدیر | در زایجهٔ طالع هر کس زده تحریر
یک نقطه از آن حک نشود گرچه صلاح | تجدید کند دایرهٔ موحد تدویر
روز ازلم قرعه چه در جرعه کشی رفت | زاهد چه تو گویم که در این فال چه تدبیر
در دست اگرم ساغر صهبا ملحق عیب | صد شکر که نبود بکفم سبحهٔ تزویر
شهبانه همایی خالش برده دلم از دست | بر گردن جان حلقهٔ زلفش شده زنجیر
در صفحهٔ دل محو شود نقطهٔ موهوم | از رمز دهانش نکنم از نکتهٔ تقریر

الحکم بنی عربده تا کی سپر انداز
کز تیغ زبان نور علی گشت جهانگیر

پرتو جام است این یا کف گردون جلوه‌گر | یا فروغ طلعت ساقی است تابان از قمر

نور باران

نور باران مهوش آن برج حسن بر سرم | یا فرو ریزد بدامان کوکب نجم گهر
شد هما زدست شاهش آمده سوی شکار | یا گشاید صید دل هر دم لب نوشین بال و پر
از گل گلزار وصلش پر شود دامن مرا | یا سرشک لاله گون ریخته از چشم تر

آفتاب حسن گردیده است طالع از مهش
تا شده نور علی از روی خوبش جلوه گر

ای ز ماه عارضت خورشید کرده کسب نور | وز چراغ بزم حسنت گشته تابان شمع طور
هر طرف آراسته بر قصد جانم لشکری | تا نموده شاه عشقت در سرای دل ظهور
بزم حسنت آنکه نتواند کسی نزدیک شد | عالمی گردیده حیران در تماشایش ز دور
واعظا از مستی ده بی آموخت گر افتاده‌ام | بر سر منبر مکن داین همه عجب و غرور
گر سر کوی بنشستم در ره سروری چه غم | هر دم آید از غم عشقش بدل بانگ سرور
روز روشن ملیوان بی رخ دهان تنگ او | در شب تاریک آید در نظر گر چشم حور

تا شده نور علی مصباح در مشکات دل
مشتعل گردیده در دل شعل الله نور

بر مخ مست ار نمانی ساقیا آنجای دگر | زانکه در سینه بر ضربه جامی دگر
طایر جان را که نبود غیر خالت دانه | کی برد جز حلقهٔ زلف تو اش دامی دگر

همچو شام طرهٔ و صبح بناگوش مهها مهر و زلف را نیابد صبح و شامی دگر

گرچه یاری کام دل از وصل تو حاصل نشد جز وصالت منت وصل دیر اکامی دگر

کسی کجا در بارگاه قرب گردد سرفراز لطف تو گر بخشش ننهد از کرم جامی دگر

سالها در عیش رفت و هیچ نامد در جهان همچو ایام طرب انگیز ایامی دگر

افتاب من که تابان از رخش نور علی است

هر زمان بنمایدم رخ از در و بامی دگر

گر بسر منزل جانان برسم بار دگر بجز انکه بدهم جان نکنم کار دگر

آنکه در دایرهٔ دل بودم مرکز جان گشته‌ام بهر چه هر لحظه به پرگار دگر

گرچه خوبان همه آیند بدلداری پیش نیست ما را بجهان غیر تو دلدار دگر

یار اگر یار دگر گیرد و یاری بکند تو مپندار که گیرم بجز آن یار دگر

یک خریدار نرفته است که آید صنمی بجز یاری حسن تو خریدار دگر

کس براز دل من پی نبرد غیر غمت گرچه هر لحظه شود فاش ببازار دگر

هر شبم از مه رخسار تو چون نور علی در دل و دیده تجلی کند انوار دگر

در قدم اول لین تا نشود ترک سر

در ره عشق بتان کس ننماید گذر

بیکه زو نیز

بسکه ز خوناب دل دیده شده سیل خیز میرسدم هر نفس موجه بخون تا کمر

موسی جان زا که دل وادی ایمن بود بر شجر هستیش عشق تو آمد شرر

تا ز قماش غمت یافته دل قوطهٔ انچه شنا در خورد غوطه بخون جگر

مردمک دیده ام انکه بود غرق نور خوش ز غبار درت یافته کحل البصر

طبع روانم بدل بحر معانی گشود بسکه ز کلکت بیان ریخت گهر بر گهر

نور علی انکه هست مطلع الله نور

باز نمیگوید دل گشت مرا جلوه گر

باز شدم جلوه گر ماه رخت در نظر ماه رخت در نظر باز شدم جلوه گر

گشت مرا تاج سر خاک کف پای تو خاک کف پای تو گشت مرا تاج سر

کی شودم کام تر بی لب لعلت زمی بی لب لعلت زمی کی شودم کام تر

هست حرام ای پسر بلبتو مرا خواب و خور بلبتو مرا خواب و خور هست حرام ای پسر

بلبتو ز خون جگر چند کنم قوت دل چند کنم قوت دل بلبتو ز خون جگر

کرد جهان پر گهر نظم گهربار من نظم گهربار من کرد جهان پر گهر

شد ز رخت جلوه گر نور علی در دلم

نور علی در دلم شد ز رخت جلوه گر

ساقیا ساغر شراب آور ساغری زان شراب ناب آور
این همه سستی و تامل چیست ساغر باده چه جواب آور
بهر ضعف دلم ز لعل لبش شربت قند با گلاب آور
جز لب او که بخشد آب حیات آتش کس ندیده آب آور
گنج وصلش بلبخ جان خواهی گذری در دل خراب آور

جلوه باید ز نور علی
ضیز و آئینه زآفتاب آور

حب آل عبا بدست آور شمع راه هدا بدست آور
زآفتاب قبا ملت چه خلل سایه مصطفی بدست آور
دل به بیگانگان چه می بندی دلبر آشنا بدست آور
از دروغت بدل فروغی نیست نور صدق و صفا بدست آور

جام گیتی نماست نور علی
جام گیتی نما بدست آور

دل بره دلبری بدست آور سر بنه سروری بدست آور
خاک پایش ببوس ابر سر نه بهر سر افسری بدست آور

تلخکام

تلخکامی ز زهر غم تا چند از لبش شکری بدست آور
در پی گمرهان مرو زنهار دامن رهبری بدست آور
بلب یار گین چه پهلو سائی جهد کن کوثری بدست آور
به شبه دل منه اگر مردی بحر شو گوهری بدست آور

دل چه عمر علی بدریا ده
هر نفس گوهری بدست آور

دلا بگذر ز تن جانی بدست آر فدا کن جان و جانانی بدست آر
قدم در حلقه شوریدگان نه سر زلف پریشانی بدست آر
به بین در زیر خطش مصحف روی زعلین کفر ایمانی بدست آر
گریبانی ز عشق او بزن چاک وزان چاک گریبانی بدست آر
بهر آلوده دامانی مزن چنگ برو پاکیزه دامانی بدست آر
برون کن دیو نفس از ملک جانت تخت دل سلیمانی بدست آر

دل از نور علی گر ذره خواست
برو خورشید تابانی بدست آر

شیره جانست لعلت یا شکر یا سرشته شیره جان یا شکر

پسته شیرین است سرتاپای تو   طوطیان گفتند ز سرتا پا شکر
چون کسی صهبا ز ساغر میکشد   از لب تو ساغر صهبا شکر
می لب شکرفشانت تلخ‌خو   بار شد از خط بجام ما شکر
خندهٔ پنهانی کنج لبت   از نمکدان کرده خویش پیدا شکر
جز نیم طبعم که موجخیز شکر است   کی ندیده موج دریا را شکر

ریزد از کلک تو چون نور علی
وقت نظم و نثر گوید با شکر

چشم باید که ببیند آن انوار   ورنه پیداست از در و دیوار
گوش باید که قول حق شنود   ورنه عالم پر است از گفتار
پای باید که راه پیماید   ورنه ره نیست سوی او بسیار
قلب باید که عکس بپذیرد   ورنه هر سو است جلوه گر دلدار
دست باید دراز تا گیرد   ورنه کوتاه نیست دامن یار
مرد باید که جان نثار کند   ورنه جان نیست قابل ایثار

شد صید از حسن نور علی
تا شدش عشق رونق بازار

مژده ایدل

مژده ایدل که دلبر آمد باز   تا بود دل بدلبر آمد باز
ماهم از دیده گرچه غائب شد   همچو خورشید انور آمد باز
روز هجر و شب فراق گذشت   شاهد وصل در بر آمد باز
با اسیران بند غم گوئید   مژده کایام غم سر آمد باز
صف جانها بره بیارائید   کان صف آرای لشکر آمد باز
نخل عیشم که خشک و بی بر بود   گشت شاداب و بابر آمد باز
دل بود عود و سینه‌ام مجمر   بوی عودی ز مجمر آمد باز
طوطی جان ز لعل شکرینت   آرزومند شکر آمد باز
فلک خاصان عشق را در بحر   لطف عام تو لنگر آمد باز

بارها در ره تو نور علی
سر فدا کرد و سرور آمد باز

دوش رفتم بسوی میکده با عجز و نیاز   ساقیم داد بکف ساغری از عشوه و ناز
وه چه ساغر که چو نوشیدمش آئینهٔ دل   آمد از ظلمت زنگار برون مهر طراز
جلوه‌گر گشت در آن آینه ناگاه عیان   وه چه جلوه که ربودم ز حقیقت ز مجاز
یافتم چون که سراپردهٔ تحقیق رهی   شاهد یار شدم از جان بحرم محرم راز

وه چه شاهد که ربوده مهش از شعبده — حقهٔ مهره ز دست فلک شعبده باز

پای تا سر زره خالص شدم از غل و غش — سکه دادم بجبین صیرفی عشق گداز

رنجت تا نور علی این غزل از حلقت بنیش — زهره گشتش به طرب طامه و خوز ز فرزه

آنکه رفت از برم گر آید باز

جان رفته بتن درآمد باز

صبح عیش از افق بتابد نور — ظلمت شام غم سرآید باز

باده پیما شود لب ساقی — کام مستان از آن سرآید باز

مست و هشیار را برقص آرد — مطرب از نغمه سرآید باز

بی برانرا ز برگ بی برگی — نخلهٔ کام پر بر آید باز

سازد از بند هجر آزادم — سرو قدش چه در بر آید باز

همچه نور علی بروب از غیر

خانه دل که دلبر آمد باز

زلف تابت مها نقاب انداز — اضطرابی در آفتاب انداز

ذره وش زلف تاب طلعت دوش — عالمی را در اضطراب انداز

سرکش را بگیر و در گردن — از خم زلف خود طناب انداز

دل کبابت

دل کبابست زان لب نمکین — نمکی در دل کباب انداز

رنگ تزویر تا بلی ساقی — خرقه ام در خم شراب انداز

از رخت تا بشی بجام افکن — وز لبت آتشی در آب انداز

سهر بر یا نیست دل ما را — از تف می در التهاب انداز

گر نخواهی ببزم گلش را — بر گل از سنبلت نقاب انداز

دل خرابم ز نرگس مستت — نظری بر دل خراب انداز

قلب قد آب منقلب گردان — انقلابی در انقلاب انداز

ذره خواهی ار ز نور علی

نظری سوی آفتاب انداز

ساقیا زان شراب شور انگیز — شوری اندر دل کباب انگیز

مژده ما را که زاهدی افکند — در خم باده خرقهٔ پرهیز

دل که خالیست از محبت غیر — باشد از مهر مهوشان لبریز

رام شد خنگ سرکش گردون — سکه خورشید من زدش مهمیز

جز ولایش ببارگاه قبول — خستگانرا کی است دست آویز

هر زمان نو دگر بخشد — تاب عشقش که هست درد آمیز

تا نشیمن کنی بر جانان
همچو نور علی ز جان برخیز

چرا باشم دلا ناکام امروز — که مهرم رخ نمود از بام امروز
فشاندم بس ز دیده دانهٔ اشک — همائی آمدم در دام امروز
دلم آرام از آن دارد که دارد — دل آرام بدل آرام امروز
نگاه او که چون وحشی غزالست — بصحرای دلم شد رام امروز
بیا و کاکلی بر طرف گلشن — بنوشیم بادهٔ گلفام امروز
بیا ساقی بیارا بزم عیشی — که رستیم از غم ایام امروز
بیاور راح روح افزا که نبود — امید زندگی تا شام امروز
چه میجوئی نشان و نام از من — بجز از بی نشان و نام امروز

بجز نور علی بر مسند جم
کرا برو است باشد جام امروز

هر صبح و شام نرگس مستت بخواب ناز — پیموده جام پیچو دیدم از شراب ناز
خطی که بر صحیفهٔ رخ را آیتی است — تحریر کرده خاشیها در کتاب ناز
حسنت که عالمی ز شرر آتش بجلوه — تا چند سوزدم دل و جان زالتهاب ناز

خالت که برده

خالت که برده دل ز کفم از کرشمه — بر سر کشیده از خط سبزش نقاب ناز
عشاق را دریده برخ پرده حجاب — حسنت که از حیاست نهان در حجاب ناز
دردی کشان ساغر عجز و نیاز را — باری چه میشود بنوازی بتاب ناز

نور علی که مست حالی نیاز است
هردم کشد ز ساغر حسنت شراب ناز

بسکه بجان باشدم از غم جانانه سوز — ز آه دلم می جهد بار قه خانه سوز
سوز داگر عالمی ز آه سر بار من — کی فتد از شور شم در دل جانانه سوز
بسکه به دو دیده ام جلوه کند برق غم — اشک روانم شده آتش کاشانه سوز
باز مینای ناز ساقی محفل گداز — ریخت به پیمانه ام بادهٔ پیمانه سوز
اهل حرم را زند آتش حیرت بجان — گر بفروزد رخی آن بت بتخانه سوز
زین دل سوزان که شد با غم تو آشنا — شعله کشد تا بکی آتش بیگانه سوز

نور علی آنکه است — شمع محبت فروز
کیست که جز بیند ضرر — از دل پروانه سوز

دل که ساکن بود بکوی نیاز — خوش براهت نهاده روی نیاز
تا ز ناز تو ساغری نوشم — میکشم باده از سبوی نیاز

تا دهد آب سرو نازش را | گشته اشکم روان بروی نیاز
خاک کویش که منبع فیض است | خوش بیفزوده آبروی نیاز
سرو نازش نیازمند اورا | هر زمان میکشد بسوی نیاز
زاهد این سرکشی بنهد از سر | گر کشد کاسه از کدوی نیاز
بی نیاز است اگرچه نور علی | سوده بر خاک عجز روی نیاز

دل که شد از باده عشق رخش مینای راز
میکشد هر لحظه از یاد لبش صهبای راز

یاد رخسار تو کاندر محفل دل ساغرست | باده ها در کام جان پیموده از مینای راز
سر عشقت تا شده در پرده دل پرده دار | هر دم بر رخ کشد پیر پرده از سیمای راز
دل بود صحرای راز و عشق حسن لاله اش | باغ جانم لالها بشکفته در صحرای راز
بلبل خوشخوانم و هر لحظه از یاد گلی | بشکفد از گلشن دل بر ترنم گلهای راز
دست عشقش بر رخم بگشوده از هر سو دری | تا میان آورده اندر محفل دلهای راز

تا زده نور علی از دست ساقی جرعهٔ
موج زن اندر دلش گردیده صد دریای راز

در این گلشن ز خوبانم گلی بس | ز جعد گلعذاران سنبلی بس

مفردا

صف لشکر چه آرائی ز زلفت | بتاراجم سپاه کاکلی بس
در این بستان سرای عشرت انگیز | ترنم ساز عیشم بلبلی بس
ز دست لاله کی گیرم پیاله | از آن نرگس مرا جام ملی بس
در آن خمخانهٔ پر شور و غوغا | ز مینای شرابم غلغلی بس
ز چشمان سیاه فتنه خیزش | بلای غمزه سحر بابلی بس
حدی پرداز بربط را ز مضراب | در این پرده نوای زابلی بس

در این گلشن سرا نور علی را
نشیمن سایهٔ شاخ گلی بس

ز چشم سیاهی نگاهی مرا بس | نگاهی ز چشم سیاهی مرا بس
چراغ مه ار شعله ور نیست امشب | در این انجمن شمع آهی مرا بس
در این قصر فیروزهٔ مهر گستر | فروغی ز رخسار ماهی مرا بس
ز خاک کف پای آن ماه خوبان | بسر تاج شاهی کلاهی مرا بس
ز لشکر سر زلف غارتگر تو | بتاراج ایمان سپاهی مرا بس
ندارم طمع حشمت و جاه شاها | ز دربار لطفت پناهی مرا بس
چه نور علی آنشه ملک معنی | بمسند گه فقر شاهی مرا بس

زاهدا از تذویر تا کی افکنی دام هوس / شاهباز دست شاهم کی شوم صید مگس
محمل آمد در این منزل عبث ننمود روی / سالها در سینه ام نالید دل همچون جرس
گلعذار من میان گلعذاران جهان / چون گلی باشد شکفته در میان خار و خس
دور باش ای کز ندارم بس من دیوانه را / هی هی وهیهای طفلان دور باش از پیش و پس

تا شده طالع ز بام دل مرا نور علی
گردد از نور دم خورشید تابان مقتبس

کی رسد بر دامن وصل تو دست بوالهوس / بوالهوس را نیست بر دامان وصلت دسترس
پیش از آن کز تنگی هجرت بلب آید نفس / یکنفس شهد وصالت را بجان دارم هوس
زاهدا تا چند میلافی ز عشق از کبر و ناز / کی بود در عرصه سیمرغ جولان مگس
در حقیقت عشق دارد سرفرازی از نیاز / شعله را گردد محل اقبال سرباز خار و خس
دل ز چاک سینه ام بیرون شد و افغان بجاست / عندلیب آزاد گشت و ماند ناله در قفس
طوطی طبعم چه گردد زان شکر لب کامران / بال نتوانم گشودن یکدم از جوش مگس
گرچه باشد منزل دور و وادی سنگلاخ / از پی محمل روم تا می رسد بانگ جرس
گرچه هر شب بر سر راهم کمین شحنه است / کوچه گرد عشقم و بیمی ندارم از عسس
آفتابی ز آسمان فقر چون نور علی / در زمانی نیستی تا باشد نظیره یکنفس

رسیده حق

صید وصلش توان مدام هوس / گر همائی شود شکار مگس
گرچه دورم ز هودجش آید / هر زمانم بگوش بانگ جرس
شب روان ره محبت را / کی بود وحشتی ز بیم عسس
طایر آشیان قدسم من / گلشن دهر باشدم چو قفس
نفسی رخ متاب از وصلش / گر بلب آیدم ز هجر نفس
دادم چند خواهی از بیداد / ترک بیداد کن بداد رس

هر سحر پرتوی ز نور علی
بحریم تو شمع را هم بس

حسن ازل برگرفت پرده ز رخسار خویش / صورت اعیان عیان ساخت با طوار خویش
گرد عیان هستیش آینه نیستی / گشت در آن آینه ناظر انظار خویش
جلوه دیگر نمود زلف معنبر گشود / کرد ز نو عالمی محو گرفتار خویش
شمع رخ دلبران از رخ خود برفروخت / آمد و پروانه سان گشت پرستار خویش
آمده خود آفتاب بر فلک دیگری / چرخ زنان ذره وار گشته هوادار خویش
جلوه معشوقیش مایه دکان عشق / خود شده در عاشقی رونق بازار خویش
مهر سپهر وجود خواست نماید طلوع / نور علی با نمود مطلع انوار خویش

مهی دارم که انوار جمالش   کند هر دم تجلّی در جلالش
جلالش با جمال از بس درآمیخت   یکی گشته جلالش با جمالش
شب عیدست و ساقی را بغمز   اشاره کرد ابروی هلالش
کشد با نقشها از کلک معنی   مصوّر شد بلوح دل خیالش
قلمها در کف مانی شده ریش   ز نقش نقطه پردازی خالش
زلالش را مده نسبت بکوثر   که در روی بهشت کوثر از زلالش
گلستان جهان مثالی بیش نبود   ز آب و رنگ حسن بی‌مثالش
زهی گلشن که چون گل از نسیمی   شکفته غنچهٔ دلها شمالش
کرم هر دم کشد از خنجر هجر   حیات تازه تجدید وصالش

هر انور علی مهریست در دل
که هرگز در جهان نبود زوالش

دل که عمریست در افتاده بچاه ذقنش   بیست در دست ازان طرّهٔ پرچین رسنش
لاله دل چه گل از شوق شکفتن گیرد   غنچه‌سان باز شود چون بتبسّم دهنش
گلستان فنا نیز از دوزخ که رشک ارم است   کی بود بی گل روی تو هوای چمنش
مرغ جان را که سر کوی تو گلزار بود   شبستان شده از طرّهٔ عنبر شکنش

کشته تیغ

کشته تیغ غمت را که حیات ابدیست   نیست در بر بجز از جامهٔ خونین کفنش

هر که چون نور علی والهٔ قدّ خوشست
کی بخاطر رسد از جلوهٔ سرو سمنش

هر که در کوی او بود بارش   کی بود آرزوی گلزارش
کوی او گلشنست گر خوبی   کرده آرایش جنان خارش
قوت جان و قوّت روح آمد   بوی شیر از لب شکربارش
سرو قدش که غیرت طوبی است   برده دلها خرام رفتارش
سوزدم هر سحر چه پروانه   شمع محفل فروز رخسارش
لیست آنکس که خط رخالش دید   وز دل و جان نشد گرفتارش
ریزدم خون ز خنجر مژگان   بی گنه ترک چشم خونخوارش
ماه زهره جبین ما ماکیست   مشتری تا شود خریدارش
مژده ساقی که خرقه پوشی باز   فرش میخانه گشت دستارش
کلک من طوطی شکرخائی است   کاب حیوان چکد ز منقارش

غیر نور علی که می بارد
نفس عیسوی ز گفتارش

باحضار ملک وضعی پری وش ——— نهان کرده ام لعلی در آتش
کشم در دیده تا نقش نگاری ——— رخ از خون مژه کردم منقش
مکن آشفته آن زلف پریشان ——— مگردان خواطر جمعی مشوش
بجز یار من آن شوخ جفاجو ——— که دارد عاشقی چون من جفاکش
ز هر غلّی و غشّی دارم خلاصی ——— ز بس پیموده ساقی جام بیغش
گرت در سینه باید سرّ مستان ——— بیا جای در این میخانه درکش

گرا باشد بکف جام جهان بین
بجز نور علی آن مست سرخوش

بیا و جام زرّینی بکف نوش ——— ز دست ساقی سیمین بناگوش
برآرد دم چو منصور انا الحق ——— از این باده کند هر کس که می نوش
بتی دارم که در جولانگه ناز ——— برد از کف عنان و طاقت و هوش
مرا هر دم چه موج باده در جام ——— تجلّی رخش در دل زند جوش
دلم تا جلوه گاه صورت اوست ——— بود با شاهد معنی هم آغوش
گرت باید عیان اسرار پنهان ——— ز روی جام جم بردار سرپوش
ولاتا میتوان با بربط و نی ——— برغم زاهدان بر مستی کوش

سحر از هاتف علیم سروشی ——— بگوش آمد سوی میخانه ام دوش

که چون نور علی بر مسند جم
بیا جام جهان بینی بکن نوش

ترک چشم تو که از باده کند غارت هوش ——— نه منم بهر چه هر لحظه بخون نگاری بجوش
دوش در میکده واقع چه شد آیا که فلک ——— آمد از نعرهٔ مستانهٔ مستان بخروش
طرفه ویرانه که هر لحظه برون میآید ——— جام برکف ز درش مغبچه باده فروش
آنکه دی شیشه ام از جام ملامت بشکست ——— بین چه سان معتکف امروز خم باده بدوش
اشک بلبل بود این یا قطرات شبنم ——— نو عروسان چمن باز شده در دانه بگوش
تا ابر هوش نیاید بسر از کیفیتش ——— هر که از باده عشق تو کند جامی نوش

دلبرا در حرم وصل تو هر شام و سحر
کیست جز نور علی محرم پیغام سروش

ای فکر تو جستجوی درویش ——— ای ذکر تو های و هوی درویش
شاها چه شود ز چشم احسان ——— باری نگری بسوی درویش
افکنده کمند شوق چون طوق ——— گیسوی تو در گلوی درویش
خورشید فلک که هست تابان ——— عکسی بود از کدوی درویش

تا چند دلت شها شکسته خواهی — از سنگ ستم سبوی درویش
باری چه شود اگر بر آید — از وصل تو آرزوی درویش

تا نور علی عیان ببینی
بنگر برخ نکوی درویش

نقد دل جز ببوتهٔ اخلاص — کی شود از غم زمانه خلاص
چهره فتح گر ببایدت خواهی — پرده بگشای از رخ اخلاص
تا بیابی در حقیقت را — شو بدریای معرفت غواص
زاهدا نی مرو که باری نیست — عامیانرا ببارگاه خواص
نقد ما را عیار کم نشود — گر گدازند صد رهش بخلاص
هر شبم تا سحر ببزم فلک — زهره خنیاگر است و مه رقاص

دل چه روشن شدم ز نور علی
شد ببزم حضور خاص الخاص

ای جمالت مطلع انوار فیض — وی جلالت منبع اسرار فیض
ای بخوان جودت ارباب کرم — آمده محتاج بر دربار فیض
جلوهٔ بنمود اندر دیده ام — دیده شد آئینهٔ دیدار فیض

زایر گوهر بار فیاض گفت — شد صدفها پر در شهوار فیض
گر شود گل چیدن از انفس هزار — کم نگردد برگی از گلزار فیض
بحر فیاضی دیگر آمد بجوش — از خروش ابر دریا بار فیض
عالمی گردند تا خوش مستفیض — پرده بگشائیم از رخسار فیض
قاف تا قاف جهان یک باغ دان — وندر آن اشجار را اشجار فیض
شد حقیقت برگ بار معرفت — نخل ما را در دم از اثمار فیض

بر سپهر جان و دل نور علی
باشدم بس مطلع انوار فیض

عشق او شط و دل ما هست بط — نیست بط را منزلی جز روی شط
شاه خوبانی و در فرمان تو — چون قلم بنهاده خوبان سر بخط
دانهٔ دام از برای صید دل — بی بود صیاد ما را خال و خط
عاشقانرا جز حدیث عشق یار — شرح کردن در بیانی باشد غلط
ساقیم مستانه پیماید بجام — مست شد زان باده گلگون ز بط
در معانی نکتهٔ سازد بیان — کلک گوهر بار من از بی نقط
عارفی کی کرده چون نور علی — در معارف نکته سنجی زین نمط

دلا از نظم گوهربار حافظ | شود هر دم عیان اسرار حافظ
مرا هر صفحه از دیوان نظمش | بود آئینهٔ دیدار حافظ
بگیر از آن و بر خاکش نظر کن | ببینی تا عیان انوار حافظ
بود مهر جهان افروز گردون | فروغی از مه رخسار حافظ
کند اندر معانی دفتر چند | بیان هر فردی از اشعار حافظ
بهوشم آورد اشعار سعدی | ولی مستم کند گفتار حافظ

بجز نور علی در مخزن دل
نگر مخزون بود اسرار حافظ

این عکس ساقی است در جام ساطع | یا گشته مهری از باده طالع
تا سوزدم جان آمد بجولان | آتش عشقی چون برق لامع
زلفت که جمعی کرده پریشان | آشفته کانرا گردیده جامع
جویای وصلت ترسا و صوفی | هم در کلیسا هم در صوامع
گردیده یارا در دیده ما را | از صنع پیدا اسرار صانع
نجوده در دل حل مسائل | عشقت که آمد برهان قاطع
نور علی را سرات نخود کن | تا بازیابی سر صنایع

ساقیا برخیز

ساقیا برخیز و پیش آور ایاغ | از ایاغی ساز ما را تر دماغ
ساغر عشرت بدور افکن که دل | از غم دوران دون یابد فراغ
سرو قدا جز بگلزار رخت | غنچه دل نشگفد از باغ و راغ
پرتو حسن تو ام شب تا سحر | در شبستان دل افروزد چراغ
عاشقان را نیست در صحرای دل | لاله زاری خوشتر از گلهای داغ
نعرهٔ مستان و وعظ واعظان | آن خروش بلبل این بانگ زاغ

گر هدایت جوئی بجو نور علی
با تو گفتم این بود شرح بلاغ

چهرهٔ یارم که باشد چون گل جنت لطیف | قرص مهر و ماه پیشش هست چون جسم کثیف
گرچه خوبان از ظرافت دلربائی می کنند | دلربائی کس ندیده همچو یار من ظریف
خوش نشانیدم بهم زلفت که خلقی کرد هلال | گشته ام چون در غمت همچو پیکری زار و ضعیف
ای جنب عشق برآ و در صفای دل بکوش | چند شوئی جبهه در حمام با صابون و لیف

گر شریفی با بهرت در کعبه دل پیشوا
نیست جز نور علی در کعبه دلها شریف

ای خم ابروی تو قبله ارباب عشق | وی حرم کوی تو کعبه اصحاب عشق

میرسدم هر زمان تازه عتابی ز تو — حیف تو کی میرود از دل احباب عشق
زلف کمندت که هست دام دل عاشقان — گردن جانها بسی بسته با طناب عشق
تا که بچنگ آورد از صدفت گوهری — دل زند هر نفسی لطمه بغرقاب عشق
کی برساند بلب جام زلال خضر — هر که رسیدش بکام جرعه از آب عشق
بر سر بحر فنا جای کند جاودان — هر که نشنید دمی در دم سیلاب عشق

تافته نور علی تا بدلم تا شبی
آتشی افروخته دل ز تب و تاب عشق

ترا سزد که بگردش در آوری افلاک — که نیست دائره چون خطت بگرد زنخاک
مه جمال تو چون آفتاب تابانست — ولیک دیده خفاش کی کند ادراک
بفرق تاج لعمرک شها ترا زیبد — که فخر عالمی و صدر مسند لولاک
کمک به بندگیت بسته طوق در گردن — بگوش حلقه از ماه نو کشیده سماک
مرا که لطف عمیمت بجان سپر باشد — چه باکم ار بزند روزگار تیغ هلاک
بیا بیا که بآتش جامه شکیبائی — چه گل ز خار غمت گشته عاشقان را چاک

بجز جمال تو نور علی نمی بیند
از آنکه آینه از زنگ غیر دارد پاک

تویی جان تویی

توئی جان و توئی جانانه دل — توئی ساکن میانه خانه دل
منور باشد الهی مدام — ز عکس طلعت پیمانه دل
دمی از غلغل مینای وصلت — تهی هرگز نشد خمخانه دل
جهان شمع رخت در دل برافروخت — شده فانوس تن پروانه دل
خیال گنج مهر جان فزایت — گرفته سر بسر ویرانه دل
شده در گلشن تن مرغ جان را — خط و خال تو دام و دانه دل

مرا نور علی چون مهر گردون
شده روشن ببام خانه دل

ساقیا کو باده چون سلسبیل — تا شوم مست و کنم جان را سبیل
من غلام همت آنم که او — کار پیغمبر کند بی جبرئیل
نیست باکم ز آتش نمرودیان — گر بسوزانندم از کین چون خلیل
طبل فرعونی چه کوبی زاهدا — غافلی غافل تو از بانگ رحیل
جز کفن با خود نبرده زیر خاک — آنکه زد تخت شهی بر پشت پیل
نیست اندر خانقاه و مدرسه — حاصلی جز آه آه و قال و قیل
تا نتابد بر دلت نور علی — کی بدل بینی جمال آن جمیل

هر که واقف گشت از اسرار دل　　نیست در چشمش بجز انوار دل
اهل وحدت را در ادوار وجود　　دل بود چون نقطه تن پرگار دل
در محیط جان نگردیده غریق　　کی بچنگ افتد در شهوار دل
آن بت عیار باشد در دیر جان　　رشتهٔ زلفش بود زنار دل
بگذر از هستی خود منصوروار　　رو انا الحق می سرا بر دار دل
عاشقا زنهار رونق دکان کیست　　جز متاع وصل در بازار دل

تا نتابد بر دلت نور علی
کی رود از سینه‌اش زنگار دل

آئینهٔ حق نماست این دل　　یا خلوت کبریاست این دل
یا آئینهٔ جمال شاهیست　　یا جلوه که خداست این دل
یا مرکز عالم وجود است　　یا دایرهٔ سماست این دل
یا قطرهٔ بحر بیکران است　　یا گوهر بی بهاست این دل

یا نور علی است گشته ظاهر
یا جام جهان نماست این دل

ای جلالت گشته مرآت جمال　　وی جمال تو عیان اندر جلال

افتابی

افتابی چون جمالت لم یزل　　خود نتابد از سپهر لایزال
ز آتش شمع دل افروز رخت　　سوخته پروانه سانم پر و بال
در ثنای شکرستان لبت　　طوطی طبعم شده شیرین مقال
ساکنان کوی عشقت را بس است　　گرد وحدت بروی خط و خال
ساقیم مستانه می ریزد بجام　　عاشقان را می زمینای وصال

از دل و جان گشته جز نور علی
محترم اندر حریم ذو الجلال

ای قدت سرو ناز رویت گل　　کوی تو گلشن و دلم بلبل
هر دم از جوش بادهٔ عشقت　　شیشهٔ دل برآورد غلغل
نی رباب من است رگها تار　　خوش نوازم بنور تن زابل
تا بشوییم ز سینه زنگ ملال　　ساقیا خیز و در قدح کن مل
حلقهٔ زلف همچو زنجیرت　　سرکشان را بگردن آمد غل
شاه اقلیم حسن تو باشد　　چتر شاهی بسر ترا کاکل

همچو نور علی مرا سرور
نیست الا که صاحب دل

چمن فرسود باز آرایش گل　　بلند آوازه شد آهنگ بلبل

چو زلف مشکبار عندلیبان　　فشاند نافه چین جعد سنبل

کنون کز ژاله پر شد جام لاله　　تو هم بر ریز گردان ساغر مل

زنی اندر تسلسل دور تا چند　　برو رانداز جای از تسلسل

بگردان ساغر خور تا بگردات　　ملک در ساغر گردش تعلل

دلم گردید تا مهمان عشقش　　نشسته بر سر خوان توکل

بجز نور علی کو تاجداری

که باشد قابل تخت تجمل

چند یاد تو جفا کیش کنم　　سینه از داغ غمت ریش کنم

زاری چند ز ناکامی خویش　　بلکه با جان غم اندیش کنم

آشنای غم عشق تو منم　　گر نه بیگانگی از خویش کنم

یک سر موی نگنجد چو حجاب　　در رهت ترک سر خویش کنم

با من از بیش و کم ای یار مگو　　گر بدل فکر کم و بیش کنم

نقد شاهی دو کون از کم و بیش　　صرف در خدمت درویش کنم

طلب معرفة الله مدام　　همچو نور علی از خویش کنم

مطربا گل دمید

مطربا گل دمید در نی دم　　آتش غوطه ور شد اندر یم

ساقی عشق مهر ستان ریخت　　طرح پیمانه از گل آدم

سینه ریش درد مندانرا　　شد نمکزار لعل او مرهم

زنده سازد لب او ان بخشش　　صد هزاران چو عیسی مریم

پشت پا میزنند از سر کبر　　ساکنان درش بمسند جم

جز خیال رخ دل آرایش　　کس نشد در حریم جان محرم

غیر نور علی که او باقی است

جاودان کس نماند در عالم

هله مست دبرستم	هله مست بیخودستم	هله مست ساغرستم	هله مست بیخودستم
هله مست روی یارم	هله مست آن نگارم	هله مست بیقرارم	هله مست بیخودستم
هله مست عاشقانم	هله مست عارفانم	هله مست سالکانم	هله مست بیخودستم
هله مست آن جلالم	هله مست آن جمالم	هله مست لایزالم	هله مست بیخودستم
هله مست گلرخانم	هله مست بلبلانم	هله مست این و آنم	هله مست بیخودستم
هله رند می پرستم	هله باده الستم	هله جام می بدستم	هله مست بیخودستم
هله نور آن علیم	هله والی ولیم	هله در سینه جلیم	هله مست بیخودستم

هله شه کن فکانم	هله جان جانی جانم	هله شه لامکانم	هله جان جان جانم
هله پرتو خدایم	هله نور حق نمایم	هله شه کبریایم	هله جان جان جانم
هله بلبلم بگلشن	هله آتشم بگلخن	هله جان پاک روشن	هله جان جان جانم
هله عاشقم بروی	هله والهم بروی	هله ساکنم بکوی	هله جان جان جانم
هله شه مصطفایم	هله شه مرتضایم	هله طالب رضایم	هله جان جان جانم
	هله نور عینی لام	هله بی نشان انام	
	هله عاشق تمامم	هله جان جان جانم	

چون ز دار فنا بقا گشتم　　محرم سر اولیا گشتم
تا شدم پادشاه کشور جان　　طبل الا زدم ز لا گشتم
در صفاش تمام نوشیدم　　تا که جام جهان نما گشتم
پرتو حسن او بدل دیدم　　عاشق مست بی ریا گشتم
بهر اظهار کبریائی او　　مظهر خاص کبریا گشتم
عاشق و رند و لاابالی وار　　در ره عشق مبتلا گشتم

همچو نور علی شدم باقی
تا ز دار خودی فنا گشتم

وقت آن شد

وقت آن شد که دگر سر حق اظهار کنم　　خرقه و سبحه بدل باده و زنار کنم
راز عشقش که پس پرده دل است نهان　　باده و چنگ عیان بر سر بازار کنم
صوفیان را ز می صاف چشانم قدحی　　بیخبرشان بدری از سر و دستار کنم
چون صدف جای بدریای معانی سازم　　دامن و جیب پر از گوهر شهوار کنم
تا کنم تازه دگر شیوه منصور سرا　　فاش انا الحق زنم و جا بر دار کنم
جز بجلز از سر کوی تو اگر سر شد　　تو مپندار که رو جانب گلزار کنم

ای خوش آن روز که چون نور علی برخیزم
خیزم و جان به نثار قدم یار کنم

ما ابر گهرباریم	هی هی جبلی قم قم	ما قلزم زخاریم	هی هی جبلی قم قم
گر تو خدا جوئی	بیهوده چه میپوئی	ما مشرق انواریم	هی هی جبلی قم قم
اسرار نهانی را	گر فاش عیان خواهی	ما مخزن اسراریم	هی هی جبلی قم قم
این نور تو همچون شب	گر تیره و تاریک شد	ما شمع شب تاریم	هی هی جبلی قم قم
با قافله وحدت	گر زانکه سری داری	ما قافله سالاریم	هی هی جبلی قم قم
ما رند قدح نوشیم	از نام و نشان رسته	در میکده خماریم	هی هی جبلی قم قم
در روز ازل با حق	چون قول بلی گفتیم	ما بر سر اقراریم	هی هی جبلی قم قم

با جنت و با دوزخ   ما را نبود کاری   ما طالب دیداریم   هی هی جبلی قم قم
ما باقی بالله‌ایم   فانی ز خودی خود   منصور سر داریم   هی هی جبلی قم قم
در اول و در آخر   در باطن و در ظاهر   ما پرتو دلداریم   هی هی جبلی قم قم
در طور لقای حق   رب ارنی گویاست   مستغرق دیداریم   هی هی جبلی قم قم
ای زاهد افسرده   رو طعنه مزن بر ما   ما آه شرر باریم   هی هی جبلی قم قم
در میکدهٔ وحدت   مست می جباریم
چون نور علی دایم   هی هی جبلی قم قم

می در تاج خسروان   آن لؤلؤ لالاستم   در قعر بحر بیکران   آن گوهر یکتاستم
گه نار و گه نور آمدم   گه مست مخمور آمدم   بر دار منصور آمدم   هم لا و هم الاستم
می مست جام کوثرم   در قلزم جان گوهرم   می عکس روی دلبرم   در هر دلی پیداستم
گه خال و سلمی شدم   گه وامق و عذرا شدم   مجنون بدم لیلا شدم   در منظر اعلاستم
مخمور و مستم چیستم   معشوق زلف کیستم   فی استم و فی نیستم   یکتای بی همتاستم
گه ساقی و گه باده‌ام   گه نقش جان ساده‌ام   گه عاشق آزاده‌ام   گه جام گه میناستم
نور علی عالیم   در کشور جان والیم
وز حق پر از خود خالیم   مهر جهان آراستم

موج بحر و کشتی

موج بحر و کشتی طوفان منم   گوهر دریای بی پایان منم
تا گشایم دیده بر دیدار خویش   جلوه گر در چشم این و آن منم
در تن جانان منم جان ای عزیز   تن چه و جان چه که جان جان منم
عاشقان را روز و شب اندر وصل و هجر   نور و نار و جنت و نیران منم
صاحب الامر دیار جان و دل   فاش گویم اندرین دوران منم
تا بعشقش بی سر و سامان شدم   عاشقان را خوش سر و سامان منم
رسیدم رندانه چون نور علی
فیض بخش حلقهٔ رندان منم

گاه ذاکر گاه مذکورم نمیدانم کیم   گاه ناظر گاه منظورم نمیدانم کیم
گاه نامم گاه منعم گاه نعمت گاه شکر   گاه شاکر گاه مشکورم نمیدانم کیم
گاه باغ و گاه راغ و گاه سرو و گاه گل   گاه تاک و گاه انگورم نمیدانم کیم
گاه ساقی گاه ساغر گه صراحی گاه می   گاه مست گاه مخمورم نمیدانم کیم
گاه نای و گاه نائی گاه مطرب گه طرز   گاه تار و گاه طنبورم نمیدانم کیم
گاه چنگم گاه چنگی گاه صوت و گه صدا   گه رباب و گاه سنتورم نمیدانم کیم
گاه کوس و گه نقاره گاه سنج و گه دهل   گاه سرنا گاه ناقورم نمیدانم کیم

گاه کنزم گه طلسم و گه مسمّی گاه اسم / گاه مخفی گاه مشهورم نمیدانم کیم
گاه عرشم گاه کرسی گاه لوح و گه قلم / گه مقدر گاه مقدورم نمیدانم کیم
گه قمر گه تیر و زهره شمس و برجیس و زحل / گاه مریخ سلحشورم نمیدانم کیم
گاه لیثم گاه صعوه گاه شاهین گه عقاب / گاه باز و گاه عصفورم نمیدانم کیم
گاه طوطی گاه قمری گاه بلبل گاه جغد / گاه ویران گاه معمورم نمیدانم کیم
گه مرکب گه بسیطم گه محاط گه محیط / گه حصار و گاه محصورم نمیدانم کیم
آدم و ادریس و شیث و نوح و ابراهیم گهی / گه سلیمان و گهی مورم نمیدانم کیم
گاه یوشع گاه زن گه خضر گاه الیاسی / گاه موسی و گهی طورم نمیدانم کیم
گه خلیلم گاه اسمعیلم گاهی غنم / گاه سکّین گاه ساطورم نمیدانم کیم
گاه یوسف گه عزیز مصر و یعقوبم گهی / گاه غمگینم گاه مسرورم نمیدانم کیم
گاه مست مصطفایم گاه شاه مرتضی / گاه محو چارده نورم نمیدانم کیم
گاه سلمان گاه بوذر گه اویس و گه قرن / گاه شبلی گاه منصورم نمیدانم کیم
نعمة الله ولیم گاه محمودم گهی / گاه شمس الدین با نورم نمیدانم کیم
گه رضا و گاه معصومم گهی فتاح و فیض / گاه گنجم گاه گنجورم نمیدانم کیم
گه مریدم گه ارادت گاه مرشد گاه رشد / گاه آمر گاه مامورم نمیدانم کیم

گاه کافر گاه مومن

گاه کافر گاه مومن گاه ایمان گاه کفر / گاه ساتر گاه مستورم نمیدانم کیم
عاشق و معشوق و عشق و وصل و هجرم گاه گاه / گاه واصل گاه مهجورم نمیدانم کیم
گاه عزرائیل میکائیل و گاهی جبرئیل / گاه اسرافیل و گه صورم نمیدانم کیم
گاه جسم و گاه میت گاه تابوت و کفن / گاه سدر و گاه کافورم نمیدانم کیم
گه نکیر و گاه منکر گه عقاب و گه ثواب / گاه مدفون در ته گورم نمیدانم کیم
گه صراط و خلد و نیرانی گاه کوثر گه جحیم / گاه محشر گاه محشورم نمیدانم کیم
گاه مجرم گاه محرم گاه جرم / گاه غافر گاه مغفورم نمیدانم کیم

گاه چون نور علی اندر زمین و آسمان
با همه نزدیکم و دورم نمیدانم کیم

ما مست تجلّی اللّهیم / آلوده ز حب مال و جاهیم
محرم بطواف کعبه دل / محرم بحریم لا اللّهیم
عریان ز لباس خودپرستی / وارسته ز جبّه و کلاهیم
همواره بمسند قناعت / در کشور فقر پادشاهیم
سیاح به بحر همچو ماهی / سیاح بر آسمان چه ماهیم
گریان بسحر چه شمع خندان / چون گل ز نسیم صبحگاهیم

نی در پی مال و ملک دنیا   نی در غم لشکر و سپاهیم
داریم امید عفو هر چند   مستغرق لجه گناهیم

چون نورعلی سر افرازا
بر درگه دوست حقر راهیم

بازآمدم موسی صفت ظاهر ید بیضا کنم   فرعونیان قوش سر بسر مستغرق دریا کنم
بازآمدم تا چون خلیل از معجز دم صدا   نمرودی نمرود را معدوم ناپیدا کنم
بازآمدم عیسی صفت کر دفن زخم دجال را   و از امر مهدی عالی از یک نفس احیا کنم
که ماه را تابان کنم خورشید وش در آسمان   گاهی چه یونس سوی یم در بطن ماهی جا کنم
از پای تا سر گشته ام در بحر وحدت غوطه ور   تا جیب و دامان چون صدف پر لولو لالا کنم
زاهد چه میلافی برو کنجی بمیر دم مزن   ورنه بعد اسرار پرده ها از روی کارش وا کنم
اهل تلفی علیستم فی ماستم بی منستم   من نیستم من کیستم تا سر حق گویا کنم
من مظهر حق اکنم لاقید مطلق آمدم   هر لحظه در دیوان دل با جان بپا جان کنم

نورعلی نورعلی شد در دلم چون منجلی
زان عاشقانه در جهان سر نهان پیدا کنم

ما خراباتیان بی باکیم   از می وصل حق طربناکیم

رونق افزای

رونق افزای عالم ملکوت   مجلس آرای بزم افلاکیم
پاید از ما دو کون آرایش   گرچه ز آلایش همه پاکیم
نور پاکیم در سرای ظهور   ظاهر اندر مظاهر خاکیم
تاجداران تخت کرمنا   شهریاران شهر لولاکیم
پادشاهان کشور عرفان   بندگان شه عرفناکیم
من رآنی فقد رای الحق را   مستمع از لب عبیدناکیم

همچو نورعلی ز روز ازل
لاابالی و رند و بیباکیم

نور رویش چه در نظر داریم   نظر کیمیا اثر داریم
روز و شب از غبار درگاهش   کحل بینائی بصر داریم
بهر مهمانی غمش بر خوان   خوش کباب دل و جگر داریم
گر نداریم سیم و زر در کف   اشک سیمین و رنگ زر داریم
غیر دلجوئی سراپایش   کی بدل فکر پا و سر داریم
ز اشک گوهر فشان بحر غمش   دامن و جیب پر گهر داریم
همچو نورعلی ز باده عشق   هر زمان نشئه دگر داریم

ماساقی مصطبه صفائیم — مست می وحدت خدائیم
از کبر و ریا شده مبرا — آئینهٔ وجه کبریائیم
بگذشته از این سرای فانی — شاهنشه کشور بقائیم
از دام بلای عقل جسته — در وادی عشق مبتلائیم
دستار ریا فکنده از سر — وارسته ز جبه و ردائیم
هستیم ز لبس اگرچه عریان — هر لحظه بکسوتی برائیم

چون نور علی بکشور فقر
که پادشهیم و که گدائیم

ما جلوه که جمال یاریم — آئینهٔ حسن آن نگاریم
در مصطبه عشق با دف و چنگ — از ساغر فضل باده خواریم
جز باده کشی و مهرورزی — کاری بجهان دگر نداریم
گردیده غریق بحر وحدت — گاهی بمیان و که کناریم
با شاهد وصل گشته همدوش — گاهی به یمین و که یساریم
جز تخم وفا و دانه مهر — در مزرع جان و دل نکاریم
چون نور علی بملک ایقان — بر مسند فقر تاجداریم

ماهزاران

ما هزاران گلشن آرائیم — جز گل وصل او نمی بوئیم
از کمند خودی شده آزاد — بستهٔ زلف آن پری روئیم
این عجب بین که در محیط فنا — عین آبیم و آب میجوئیم
خرقه زهد و جامه تقوی — جز بمینای دل نمی شوئیم
گاه دُر و گهی صدف گردیم — گاه دریا شویم و که جوئیم
گاه گوئی زنیم با چوگان — که بچوگان عشق چون گوئیم
جز بنور علی عالی قدر — راز دل کی به دیگری گوئیم

ما گهی یونس و گهی حوتیم
گاه موسی و گاه تابوتیم

گاه دریم و گاه مرجانیم — گاه لعلیم و گاه یاقوتیم
ساکنان سرادق جبروت — محرمان حریم لاهوتیم
پادشاهان کشور ملکوت — شهریاران شهر ناسوتیم

همچو نور علی بدیر وجود
کاسر جبت و بند طاغوتیم

ما مریدان سید خویشیم — پادشاهیم اگرچه درویشیم

سالکان ممالک حق را   که بدنبال و کاه درویشیم
سینه ریشان درد هجران را   داروی وصل و مرهم ریشیم
رسته از ریش و سر قلندروار   نه چو تو در پی سر و ریشیم
زاهد از بیش و کم چه میگوئی   مطلق از قید هر کم و بیشیم
غیر اندیشه سراپا نیش   هرگز از پا و سر نیندیشیم

همچو نور علی بکرسی فقر
تاجداران معدلت کیشیم

ما مقیمان تخت تحمیدیم   سرفرازان تاج تمجیدیم
می فروشان مصطب توحید   باده نوشان بزم تجریدیم
در یتیمای قلزم وحدت   جوهر فرد کان تفریدیم
پای تا سر بکوی تحقیق   کنده از تن لباس تقلیدیم
نقد هستی ببازی عشقی   هر چه بود و نبود بازیدیم
هرگز از واعظان بیمعنی   سخن عارفانه نشنیدیم

همچو نور علی در این مصطب
ساقی بزم اهل توحیدیم

توئی آن

توئی آن لوح محفوظ معظم   که نقش هست از وی اسم اعظم
توئی منظور جمله آفرینش   توئی مقصود از ایجاد عالم
بجانت آدمی کی می برد پی   که جسمت هست جان و جان آدم
صفاتت مطلق از هر بود و نابود   منزه ذاتت از هر بیش و هر کم
ز جامت جرعهٔ هر کس کند نوش   عیان سازد هزاران جام با جم
جهان صورت و معنی سراسر   ترا زیر نگین باشد مسلم
بظاهر گرچه ختم المرسلینی   بباطن بر همه هستی مقدم
نمیفرمودی ار تو من رآنی   حدیث من عرف میبود مبهم

خوش آنکس در حریم لی مع الله
که چون نور علی باشد محرم

جز جان رخ جانان که شد زدستم   بنگر زغمت چه طرف بستم
دی توبه نموده بودم از می   امروز بغزی شکستم
در راه طلب چه کرد عمری   که خواستم و گهی نشستم
چون رشتهٔ عشق گشت محکم   سر رشتهٔ عقل را گسستم
مرد ره عشق تو نباشد   اندیشه از بلند و پستم

از هستی و نیستی منزه / نی نیستم این زمان نه هستم

چون نور علی بمصطب عشق

مست می وحدت الستم

منکه هر جا که روم در قفس صیادم / از قفس بهر چه صیاد کند آزادم

گرچه هر لحظه بجویم صنمی برخیزد / بر در دیر مغان مست خراب افتادم

برده اند از قد و رخسار خوبان شان / جلوه طوبی و گلگشت جنان از یادم

خسروا بی لب شیرین شکربار تو چند / همچو فرهاد کشد سر بفلک فریادم

جان خود بهر چه ایثار زنم عشق نکشد / کز ازل بهر همین کرده خدا ایجادم

منکه چون نور علی ملک بقا و طلبم

از جهان سیل فنا کو بکند بنیادم

ساقیا برخیز و می در جام کن / مطلقم از قید ننگ و نام کن

پر کن از صهبای علمم ساغری / خالیم دل از غم ایام کن

از می مینای توحید ذات / جرعه در کام این ناکام کن

دست و پایم گیر و اندر خم فکن / سرخوشم از باده گلفام کن

دلق ازرق فام من از من بگیر / کسوت عریانیم انعام کن

تا بکی در قید

تا بکی در قید تن باشد اسیر / مرغ جان آزادش از این دام کن

از خودی خود مرا بیخود نمای / فارغم زین نفس نافرجام کن

در حریم خاص قربم جای ده / دورم از هر عام کالانعام کن

نقد عمرم بذل چون نور علی

بر سر رندان دردآشام کن

ای طلسم جسم ما را گنج جان / گنج معرفت در دل ویران نهان

زین طلسم و گنج گر شرحی دهم / بایدم تا حشر بس کردن بیان

میتوان زین گنج گفتن شمه / گر توان دادن نشان از بی نشان

این سخن را نیست چون پایان پدید / بس همان بهتر که نارم بر زبان

صورت و معنی این گنج و طلسم / هست روشن در ضمیر عارفان

عارف آن باشد که از اطوار سیر / کرده زیر پا زمین و آسمان

ز آشیان دهر در حظیره القدس / کرده پروازی ببال کاملان

بس شده بر رفرف عرفان سوار / کرده جولان در فضای لامکان

جمله پیدا و نهانش آشکار

گشته از نور علی در ملک جان

ایدل از جور یار شکوه مکن | وز غم روزکار شکوه مکن
بیقراری طره اش بنکر | وز دل بیقرار شکوه مکن
تا به چینی کلی ازان عارض | ایدل از زخم خار شکوه مکن
زان لب لعل و چشم مخمورش | می بخور و از خمار شکوه مکن
بی بلا فقد عشق ممکن نیست | کنج خواهی ز مار شکوه مکن
یاد آور ز قصهٔ منصور | کر زنندت بدار شکوه مکن

اچو نور علی بدر که عشق
کر شوی خاک ره شکوه مکن

مست جام و حرم هذا المجنون العاشقین | مطلق ز قید کفر تم هذا المجنون العاشقین
جان در سر جانانه شد دل در سر پیمانه شد | تن ساکن میخانه شد هذا المجنون العاشقین
که نور و که نار آمدم که کل که خار آمدم | که مشت و مست یار آمدم هذا المجنون العاشقین
رندم بمیدان بارکی رستم ز فرهنگ کی | زین لبس من جاوارکی هذا المجنون العاشقین
فانی بدم باقی شدم بزم جانان ساقی شدم | خورشید اشراقی شدم هذا المجنون العاشقین
کندم زدن خرکاه جان رفتم برون از لا مکان | کردم مکان در لامکان هذا المجنون العاشقین
در مجلس او جانفشان خوردم بلی ارکل کران | رستم ز هر نام و نشان هذا المجنون العاشقین

نور علی عالم

نور علی عالیم | اندر ولایت والیم
مست می الا قیم | هذا المجنون العاشقین
ایجان و ای جانان من هذا المجنون العاشقین | ای وصل و ای هجران من هذا المجنون العاشقین
راه مرا پایان توئی درد مرا درمان توئی | جان مرا جانان توئی هذا المجنون العاشقین
دیوانه روییت منم آشفته مویت منم | سرکشته کوییت منم هذا المجنون العاشقین
پروانه شمعت منم افسانه جمعت منم | دردانه سمعت منم هذا المجنون العاشقین
ای ماه درویشت منم درویش دلریشت منم | بیکانه و خویشت منم هذا المجنون العاشقین
شمع ترا پروانه من عشق ترا افسانه من | کنج ترا ویرانه من هذا المجنون العاشقین
جانا تو جانان منی روح روان من توئی | فاش و نهان من توئی هذا المجنون العاشقین
لبتم بتا در دیر جان زنار زلفت در میان | وز کفر و دین بیکران هذا المجنون العاشقین
از روی تو نور علی | شد در دلم جون منجلی
مستانه کویم یا علی | هذا المجنون العاشقین

ای ماه رویت | چون مهر تابان | ما را بکویت | از مشرق جان
خلقی بکویت | هر کوشه جمع | جمعی ز مویت | کشته پریشان
روی تو برجی | پر ماه انور | لعل تو درجی | پر در و مرجان

پیچی نه از موت زنّار ترسا | تا بافی زرویش افزار ایمان
زین بحر اخضر دانی چه دارم | اشکی چه گوهر در دیده غلطان
چون با تو بستم پیمان و عهدی | بنمود شکستش در عهد و پیمان
کشفش چه اسرار | نور علی را
طبع گهربار | حلقی درافزون

ایدل از جان پیش جانان دم مزن | پیش جانان ایدل از جان دم مزن
زخم اگر داری دل از مرهم بشوی | درد اگر داری ز درمان دم مزن
گل اگر چینی منال از زخم خار | وصل اگر جوئی ز هجران دم مزن
آن کمان ابرو گرت قربان کند | زیر تیغش باش قربان دم مزن
از سر و سامان چگوئی نزد یار | سر فدایش کن ز سامان دم مزن
دل منور ساز از نور علی
وز فروغ مهر تابان دم مزن
ذره‌ای از مهر تابان دم مزن | قطره‌ای از بحر عمان دم مزن
حرفی از اوراق دل ناخوانده | از حدیث دفتر جان دم مزن
شد دلت تاریک کنج مدرسه | از صفای بزم مستان دم مزن
حرف را کی حرف

حرف را کی حرف و نحوش نحو کن | وز خیال ظن و برهان دم مزن
تا کشی بر دوش بار احمقان | گاو شیطانی ز رحمن دم مزن
ملتفت ساقی دور دوران پایدار | باده دور افکن ز دوران دم مزن
رخ بتاب از غیر چون نور علی
بر رخ او باش حیران دم مزن

ساقی بیا و میکده را فتح باب کن | مینای می برآر و مجلس شتاب کن
تا زاب دیده سرخ کنم رنگ زرد خویش | از خون دل لب غنچه تبسم شراب کن
یک دم نقاب زلف ز رخسار مهوشت | وز رشک روی خویش ماه فلک در نقاب کن
صبح است آخر شب و خور در نقاب مه | گر وصل یار میطلبی ترک خواب کن
تا رخت و بخت بر کشتی از موج خیز دهر | سیلاب دیده سر کن و عالم خراب کن
مردانه وار دل بکن از مهر این عجوز | وز عشوه‌های دمبدمش اجتناب کن
اوراق زهد را بهم انداز و دفتری
از گفته‌های نور علی انتخاب کن

خلوتی در سرای درویشان | بطلب از خدای درویشان
محرمان حریم لاهو شد | ساکنان سرای درویشان

منزلی نیست در جهان حق را | جز دل باصفای درویشان
با رضای خدا نیست یکی | در دو عالم رضای درویشان
هر دم از خوان غیب مائده | میرسد از برای درویشان
قطره‌ای بیش نیست بحر محیط | ز ابر جود و سخای درویشان
از خودی رست و با خدا پیوست | هر که شد مبتلای درویشان
هست پاک از غبار کبر و ریا | دامن کبریای درویشان
کی شود مدعی بی معنی | آگه از مدعای درویشان
مدعای دو کون شاهان را | حاصل است از دعای درویشان
مهر و مه راست روز و شب بر سر | سایه گستر لوای درویشان
در جهان بهر لقمه‌ای باشند | پادشاهان گدای درویشان
خوش نواساز عالمند و بود | بی‌نوایی نوای درویشان
سرخوش آنکه نهاده بر گردن | طوق مهر و وفای درویشان
سر و جانم فدای آنکه بود | سر و جانش فدای درویشان
تا نهم پای خویش بر افلاک | سر نهادم بپای درویشان
در دل و جان راست نور علی | جلوه‌گر از لقای درویشان

ادی برچه

روی بهر چه هر دم سوی گلشن | بیا گلهای اشکم بین بدامن
دلم کآئینهٔ نور تجلی است | مدام از عکس رویت هست روشن
ز سرورت می‌کند دل قمری جان | که طوق بندگی دارد بگردن
چه حد خورشید تابان را که آید | بطوف کعبهٔ کویت ز روزن
تو آن شاهی که جبریل امین با | در خلوت سرایت گشته ایمن
نبودش آن شرف بر عرش اعظم | ز نعلینت نمی‌شد گر مزین
بجز نور رخت در کعبه و دیر | نجوید دیده شیخ و برهمن
تو جان عالمی عالم تن تو | کی بی جان حیاتی باشدش تن
فلک گر باردم از کین بسر تیغ | بود مهر توام در بر چو جوشن
ز گفتارت که برهانیست قاطع | حدیث کاف و نون گشته مبرهن

ز رخسارت که مرآت الهی است
شده نور علی ما را مبین

ای کارگه نقش و خیالات بصر نی | گلچین گلستان جمالات نظر نی
سلطان سراپردهٔ تجرید تو باشد | از خاک کف پای تو تاجی بسر نی
از کثرت امواج حوادث چه بترسم | پرورده شده در یم وحدت گهر نی

از بارقهٔ عشق تو در مزرعهٔ عقل — یکباره فرو سوخت همه خشک و تر من
عشق تو نهالیست که زان در چمن دل — شد معرفت از بار و حقیقت ثمر من

حسن رخ تو کآینهٔ وجه اللهست
روشن شده زان نور علی در نظر من

ساقیا برخیز و می در جام کن — مطلقم از قید ننگ و نام کن
پر کن از صهبای علیم ساغری — خالیم دل از غم ایام کن
از می میخانهٔ توحید ذات — جرعهٔ در کام این ناکام کن
دست و پایم گیر و اندر خم فلک — سرخوشم از بادهٔ گلفام کن
دلق ازرق فام من از من بگیر — کسوت عریانیم انعام کن
تا بکی در قید تن باشد اسیر — مرغ جان آزاد از این دام کن
از خودی خود مرا بیخود نمای — فارغم زین نقش نافرجام کن
در حریم خاص قربم جای ده — دورم از هر عام کالانعام کن
نقد عمرم بذل چون نور علی — بر سر رندان دردآشام کن

ای طلسم جسم ما را گنج جان
گنج مهرت در دل ویران نهان

زین طلسم

زین طلسم و گنج گر شرحی کنم — باید تا حشر سرگردان بیان
میتوان زین گنج گفتن شمهٔ — گر توان دادن نشان از بی‌نشان
این سخن را نیست چون پایان پدید — پس همان بهتر که نارم بر زبان
صورت و معنی این گنج و طلسم — هست روشن در ضمیر عارفان
عارف آن باشد که در اطوار سیر — کرده زیر پا زمین و آسمان
زآشیان دهر و از گلزار قدس — کرده پروازی ببال کاملان
بس شده بر رفرف عرفان سوار — کرده جولان در فضای لامکان

جمله پیدا و نهانش آشکار
گشته از نور علی در ملک جان

ایدل از جور یار شکوه مکن — وز غم روزگار شکوه مکن
بیقراری طره‌اش بنگر — وز دل بیقرار شکوه مکن
تا بچینی گلی از آن عارض — ایدل از زخم خار شکوه مکن
زان لب لعل چشم مخمورش — می خور از خمار شکوه مکن
بی بلا نقد عشق ممکن نیست — گنج خواهی ز مار شکوه مکن
یادآور ز قصهٔ منصور — گر زنندت بدار شکوه مکن

همچو نور علی بدر راه عشق
گر شوی خاک ره شکوه مکن

کاشانه شو کاشانه شو کاشانهٔ جانانه شو   کاشانهٔ جانانه شو کاشانه شو کاشانه شو
پروانه شو پروانه شو مستانه آتش زن بجان   مستانه آتش زن بجان پروانه شو پروانه شو
خمخانه شو خمخانه شو خمهای ناب عشق را   خمهای ناب عشق را خمخانه شو خمخانه شو
پیمانه شو پیمانه شو تا شرب مستان شوی   تا شرب مستان شوی پیمانه شو پیمانه شو
مستانه شو مستانه شو چون نا چشم مست دلستان   چون نا چشم مست دلستان مستانه شو مستانه شو
مردانه شو مردانه شو در راه عشق الصنم   در راه عشق الصنم مردانه شو مردانه شو
دردانه شو دردانه شو بر افسر شاهان نشین   بر افسر شاهان نشین دردانه شو دردانه شو

همخانه شو همخانه شو   با یار چون نور علی
با یار چون نور علی   همخانه شو همخانه شو

دیوانه شو دیوانه شو از عقل و دین بیگانه شو   از عقل و دین بیگانه شو دیوانه شو دیوانه شو
دیوانه شو دیوانه شو در عاشقی افسانه شو   در عاشقی افسانه شو دیوانه شو دیوانه شو
دیوانه شو دیوانه شو دیوانهٔ جانانه شو   دیوانهٔ جانانه شو دیوانه شو دیوانه شو
دیوانه شو دیوانه شو در عشق وی آن پری   در عشق وی آن پری دیوانه شو دیوانه شو

دیوانه شو دیوانه شو

پروانه شو پروانه شو تا شمع بزم جان شوی   تا شمع بزم جان شوی پروانه شو پروانه شو
ویرانه شو ویرانه شو گر گنج عرفان بایدت   گر گنج عرفان بایدت ویرانه شو ویرانه شو
پیمانه شو پیمانه شو ناب حقیقت با جان   پیمانه شو پیمانه شو ناب حقیقت با جان

بیگانه شو بیگانه شو   از خویش چون نور علی
از خویش چون نور علی   بیگانه شو بیگانه شو

دلبری همچو دلبر ما کو   سروری همچو سرور ما کو
ما چو طوطی و لعل او چه شکر   شکری همچو شکر ما کو
در محیطی که نیست پایانش   گوهری همچو گوهر ما کو
در بساطی که نیست مانندش   جوهری همچو جوهر ما کو

چونکه نور علی است رهبر ما
رهبری همچو رهبر ما کو

جز یار در دار جهان دیار کو دیار کو   دیار در دار جهان جز یار کو جز یار کو
اغیار کو اغیار کو در مجلس یاران ما   در مجلس یاران ما اغیار کو اغیار کو
هشیار کو هشیار کو در بزم مستان غمش   در بزم مستان غمش هشیار کو هشیار کو
بیدار کو بیدار کو جز خفتگان درگهش   جز خفتگان درگهش بیدار کو بیدار کو

اسرار کو اسرار کو جز در دل میخواره کاف   جز در دل میخواره کاف اسرار کو اسرار کو
انوار کو انوار کو در دیده‌های عیب‌بین   در دیده‌های عیب‌بین انوار کو انوار کو
ابرار کو ابرار کو جز زمرهٔ میخواره کاف   جز زمرهٔ میخواره کاف ابرار کو ابرار کو
اقرار کو اقرار کو جز بستگان موی او   جز بستگان موی او اقرار کو اقرار کو
دستار کو دستار کو سر دادگان عشق را   سر دادگان عشق را دستار کو دستار کو
عطار کو عطار کو جز زلف مشکین فام او   جز زلف مشکین فام او عطار کو عطار کو

سرشار کو سرشار کو   در عشق چون نور علی
در عشق چون نور علی   سرشار کو سرشار کو

ستار کو عیب کسان جز یار کو جز یار کو   جز یار بر عیب کسان ستار کو ستار کو
غفار بر دردی کشان جز یار کو جز یار کو   جز یار بر دردی کشان غفار کو غفار کو
جبار در ارض سما جز یار کو جز یار کو   جز یار در ارض سما جبار کو جبار کو
دلدار نزد عاشقان جز یار کو جز یار کو   جز یار نزد عاشقان دلدار کو دلدار کو
غمخوار ما را در جهان جز یار کو جز یار کو   جز یار ما را در جهان غمخوار کو غمخوار کو
خمار در دیر مغان جز یار کو جز یار کو   جز یار در دیر مغان خمار کو خمار کو
عطار در دار جهان جز یار کو جز یار کو   جز یار در دار جهان عطار کو عطار کو

ازهار در گلزار

ازهار در گلزار جان جز یار کو جز یار کو   جز یار در گلزار جان ازهار کو ازهار کو
دیار در کون و مکان جز یار کو جز یار کو   جز یار در کون و مکان دیار کو دیار کو

اظهار در نور علی   جز یار کو جز یار کو
جز یار در نور علی   اظهار کو اظهار کو

سر حق از زاهد ابتر مجو   معجزهٔ [illegible] علیوی از خر مجو
از صدف سینهٔ آن بحر کین   جز خزف بیهودهٔ دیگر مجو
جام جهان بین دل صاحب دلست   خوشتر از این جام تو ساغر مجو
جز لب آن ساقی باقی ما   نشئه از بادهٔ احمر مجو
کشف معانی کلام خدا   جز ز دل پاک پیمبر مجو

نور علی مظهر حق مظهر است
غیر علی مظهر و مظهر مجو

بحر بی پایان چه از انتهائی گو بگو   گوهر بی قیمت لا را بهائی گو بگو
حسن او را ابتدا و انتهائی کس ندید   عشق ما را ابتدا و منتهائی گو بگو
بلبل از گلشن توحید او ملک جان   خوشتر از گلزار دل بستانسرائی گو بگو
زاهد از رابه ز کنج مدرسه گو منزلی   عاشقان را خوشتر از میخانه جائی گو بگو

راهدان روشنند لاف را گر ملامت میکنند　　در دل تاریکشان نور و صفائی گو بگو
دردمند درد دلی شی اکه دل پرورده است　　به دُرد درد دل اورا دوائی گو بگو
عاشقان بی نوارا با همه برگ و نوا　　جز نوای بی نوائی خود نوائی گو بگو
پیش ارباب نظر در ملک جان مقبل　　جز گدایان در او پادشائی گو بگو
عارف روشن ضمیر صاف دلرا در سلوک
بهتر از نور علی در دل ضیائی گو بگو

خوبرویانرا وفائی گو بگو　　عشقبازانرا نوائی گو بگو
در سر ابستان دل جز مرغ جان　　بلبل دستان سرائی گو بگو
بی گل مهر دل افروز رخت　　گلشن دلرا صفائی گو بگو
دردمندان خمار هجر را　　جز می وصلت دوائی گو بگو
بهر بیماری دل عشاق را　　جز لب لعلت شفائی گو بگو
غیر وجه هو که نپذیرد فنا　　آنکه او دارد بقائی گو بگو
دل فگاران ترا در کام جان　　به ز خون دل غذائی گو بگو
در حریم سینه جز نور علی
خلوت دلرا ضیائی گو بگو

حرفنه مانی بی

چون مه من آفتابی گو بگو　　آفتاب مه نقابی گو بگو
در میان ما و آن معشوق ما　　غیر ما ما را حجابی گو بگو
جز کمند زلف آن جانان ما　　گردن جانرا طنابی گو بگو
جز می لعل لب ساقی ما　　می پرستانرا شرابی گو بگو
برکف جان نها در این حمام تن　　به ز خون دل خضابی گو بگو
دلبری خشم و کینی کس ندید　　شوخ بی جور عتابی گو بگو
بر سپهر دل چو از عین و لام
ملک جانرا آفتابی گو بگو

دیوانه شو دیوانه شو　از خویشتن بیگانه شو　　از خویشتن بیگانه شو　دیوانه شو دیوانه شو
مستانه شو مستانه شو　بانی جم هست الصنم　　بانی جم هست الصنم　مستانه شو مستانه شو
پروانه شو پروانه شو　شمع جمال او نگر　　شمع جمال او نگر　پروانه شو پروانه شو
ویرانه شو ویرانه شو　گنج وصال او طلب　　گنج وصال او طلب　ویرانه شو ویرانه شو
جانانه شو جانانه شو　از جسم و جان بگذر بجان　　از جسم و جان بگذر بجان　جانانه شو جانانه شو
دردانه شو دردانه شو　در قعر بحر جان نشین　　در قعر بحر جان نشین　دردانه شو دردانه شو
بتخانه شو بتخانه شو　در لامکان بگزین مکان　　در لامکان بگزین مکان　بتخانه شو بتخانه شو

اف نه شو اف نه شو در عشق چون نور علی — در عشق چون نور علی اف نه شو اف نه شو
آماده شو آماده شو — هنگام کوچ است از جهان
هنگام کوچ است از جهان — آماده شو آماده شو
ایستاده شو ایستاده شو زین بیش منشین از طلب — زین بیش منشین از طلب ایستاده شو ایستاده شو
سجاده شو سجاده شو در پای دلدار افتاد کی — در پای دلدار افتاد کی سجاده شو سجاده شو
دلداده شو دلداده شو از جان و دل دلدار را — از جان و دل دلدار را دلداده شو دلداده شو
آزاده شو آزاده شو — از خویش چون نور علی
از خویش چون نور علی — آزاده شو آزاده شو
جز یار در دار جهان هشیار کو هشیار کو — هشیار در دار جهان جز یار کو جز یار کو
بیدار کو بیدار کو جز در جبین عاشقان — جز در جبین عاشقان بیدار کو بیدار کو
عطار کو عطار کو جز خال مشک افشان او — جز خال مشک افشان او عطار کو عطار کو
گلزار کو گلزار کو جز گلشن کویش مرا — جز گلشن کویش مرا گلزار کو گلزار کو
زنار کو زنار کو جز تار زلف الصنم — جز تار زلف الصنم زنار کو زنار کو
خمار کو خمار کو — در بزم چون نور علی
در بزم چون نور علی — خمار کو خمار کو

دست در آفاق یافت نرگس فتان تو — سینه مردم شکافت خنجر مژگان تو
خنده بدریا زند دیده گریان من — پرده گل بردرد غنچه خندان تو
قدر گهر کرد پست عقد لآلی من — قیمت مرجان شکست لعل درافشان تو
نور بماهی فکند موج یم اشک من — سلسله بر ماه بست زلف پریشان تو
دفتر خوبی بشست پیش رخت آفتاب — شد خط یاقوت نسخ از خط ریحان تو
دست اجل گر کشد رشته جانم ز تن — سر نتوانم کشید از خط فرمان تو
شد ز رخت در دلم — نور علی جلوه گر
دیده جانم بماند — واله و حیران تو

برخیز و بیا ساقی یکدم در میخانه — بنشین و بده در کف آن عشق مستانه
تا بگسیر مو باقیست از هستی تن ما را — زنهار مکن تأخیر از گردش پیمانه
از ذوق مدام ما زاهد چه خبر دارد — ما جام و گردانیم آن سبحه صد دانه
دیدیم رخ ساقی خوردیم می باقی — گشتیم بجان محرم با حضرت جانانه
هر جا که فروزان شد از حسن رخش شمعی — عشق آمد و زد آتش در خرمن پروانه
ای زاهد صف از عشقش تا چند سخن گوئی — آن راه نگردد طی بی همت مردانه
گر خویش گدای شهر صد فضل و هنر دارد — هرگز نبودش جا در مجلس شاهانه

ای تازه جوان از جان بشنو سخنی پر آن | هر چند بگوش تو آید همه اف نه

چون نور علی تا خود | از خود نبودی بیخود

هرگز نکنی معلوم | رازی امینی نه

سخنی از لب آن یار بگویم یا نه | رمزی از مخزن اسرار بگویم یا نه

تا نروید بچمن سرو بلند بر خویش | حالتی زان قد و رفتار بگویم یا نه

تا زمهتاب و ز خورشید او دو رو صفا | شمه‌ای زان گل رخسار بگویم یا نه

راز عشقت که پس پرده دل هست نهان | با دف و نی سر بازار بگویم یا نه

از جفای تو و جور فلک و قرب رقیب | سرگذشتی من افگار بگویم یا نه

چند از خرقه و تسبیح سخن میگفتم | بعد از این از بت و زنار بگویم یا نه

تا دهد نور علی مژده بجان افتی

خبری ز آمدن یار بگویم یا نه

یارب آن مه کیست کز نو بوی باز آمده | کش هزاران شیشه‌ی هر سو خریدار آمده

این همه جوش و خروش عندلیبان از که است | سرو گلرخ رمن کو با گلزار آمده

چلیپا آن خال سیه در زیر زلف آن صنم | هندوی سحر آفرینی بهر زنار آمده

اینهمه نقش غریب رنگهای مختلف | جمله یک موجیست کزان بحر زخار آمده

خود نموده

خود نموده در لباس حسن لیلی جلوه گر | خود شده مجنون و لیلی را طلبکار آمده

از لب منصور کرده سر وحدت آشکار | خود انا الحق گفته فانی و بر سر دار آمده

تا نماید رهروان را در طریقت رهبری | از فروغ عین و لام و یا پدیدار آمده

فکر اگر ای سیمتن داری بتدبیر طلا

رنگ زرد عاشقان بلیبا شد اکسیر طلا

طوق زرین گرد روی آن زلیخا وش بیاض | گوره یوسف بگرد آورده تحریر طلا

شمع اندر پرده فانوس میگیرد رنگ | تا نگردد بر زبانش لمس گلگیر طلا

اهل دنیا را بسی پر داغ در تحت جگر | کشته بهر سیم و زر مانند کفگیر طلا

میکشد تیغ از میان آن خسرو زرین کمر | تا بسوزاند جهان از برق شمشیر طلا

حق روز افزون نگر گر زلف پر چین ماه من | دست خورشید فلک را بسته زنجیر طلا

گوی دولت میرباید هر که چون نور علی

ورد خود سازد بگیتی ذکر تحقیر طلا

شمعی ز رخت چه برفروزی | پروانه صفت جهان بسوزی

سروی و چه سرو خوش خرامی | ماهی و چه ماه دل فروزی

روزان شبان در این خیالم | تا با تو کنم شبی بروزی

از آتش عشقت ای پریروی / در سینهٔ من فتاده سوزی
خورشید کشد نقاب بر روی / از پرده اگر کنی بروزی
جانا نشود ز تار زلفت / چاک دل من رهی بدوزی

جز نور علی در این زمانه
زان پرده نگفته کس رموزی

بیا و ساغر جام لبالب کن زمی ساقی / که بر لب آمده جانم ز سالوسی زراقی
بیاور راح روح افزا و چندان ده مرا ساغر / که بیخود گردم و یابم ز قید هستی اطلاقی
ز اشراقی و مشائی چه پرسی بیاور می / که اندر کیش سرمستان چه مشائی چه اشراقی
ترا زیبد که در خوبان زنی لاف خداوندی / که همچون ابرویت جانا بخوبی در جهان طاقی
ز جام وصلش ای ساقی شراب روح بخشم ده / که هستم قالب بیجان ز هجر روی مشتاقی
هنوز از عالم فانی برون ننهاده گامی / برو زاهد چه میدانی تو سر عالم باقی

بجز نور علی اکنون که همچون مغربی گوید
انا الشمس التی طلعت من الانوار اشراقا

صبح عید است ساقیا جامی / عیدی عاشقان کن انعامی
همه لب تشنه ایم بر جامت / تر کن از جام مان لب و کامی

از لب و چشم

از لب و چشم خود نوازش کن / می کش از ابنقل و بادامی
بوسهٔ از لبت عطا فرما / زین تمنا برآرمان کامی
کرده دلهای شاهبازان صید / خال و خطش بدانه و دامی
پیک فرخ پی خجسته قدم / آمد آورد از تو پیغامی
وه چه پیغام وحی منزل را / داده در گوش جان سرانجامی
تا نگردد نشیمن اغیار / بر در دل نشسته ایامی

همچو نور علی است تابنده
آفتابم ز هر در و بامی

دوشم بصید مصطبه ساقی مهوشی / بر لب نهاد جام فرح بخش بیغشی
لب بر لب پیاله و کف بر کف نگار / کردم تمام نوش بشادی و دلخوشی
تر شد چه کام جانم از آن جام خوشگوار / گفتی که ریخت ناگهم آبی بر آتشی
گر قامتم چو چنگ خمید اکنون چه باک / عمری بسوی میکده کردم سبو کشی
زاهد اگر ترا همه اعمال نکوست / از روز رستخیز چرا پس مشوشی
حاصل ز مهر ماه وشانم بهجر دلبر / چشمی پر آب باشد و قلبی پر آتشی
تا انزمانی چو نور علی چشم آسمان / هرگز ندیده جرعه کشی رند سرخوشی

خوش عشق و نیاز نازنینی   غم اشکی و آه آتشینی
لب جوئی و طرف لاله زاری   می لعلی و یار مه جبینی
بگو زاهد از این فعل ریائی   چه حاصل شد ترا جز کبر و کینی
بسر بردم بسی با نازنینان   ندیدم چون تو یار نازنینی
سلیمان جهانست آنکه امروز   ز یاقوت لبت دارد نگینی
عیان چشم حقیقت بین کسی راست   که دارد علمک علم الیقینی

درین مزرع بجز نور علی نیست
که بخشد خرمنی را خوشه چینی

چنان مستم ز ناز نازنینی   که از مستی ندانم کفر و دینی
من آن عاشق طمع ببریدم از جان   که دل بستم بمهر مه جبینی
سلیمان ار نیم از دولت عشق   جهانی باشدم زیر نگینی
خوش آن کهنه پوشی بی سر و پا   که دست افشاند از هر آستینی
مهی کش خوابگه سنجاب شاهیست   چه غم دارد ز خاکستر نشینی
بتی دارم که هر تاری ز زلفش   بود عاشق را حبل المتینی
نه جز ماه رخش دلرا انیسی   نه جز کنج غمش جانرا قرینی

دلی کو روشن

دلی کو روشن از نور علی نیست
بعرفان حقش نبود یقینی

ای بجامت همانکه میدانی   وی بکامت همانکه میدانی
سکه حسن و دلبری در دهر   زد بنامت همانکه میدانی
بلبلان بهر دانه خالت   شد براهت همانکه میدانی
شاه حسنی کنون عطا فرما   بغلامت همانکه میدانی
هر زمان وقت عرصه آرائی   هست راهت همانکه میدانی
در قیامت جهان فرا گیرد   ز قیامت همانکه میدانی
گشته خم همچو ابروی خوبان   بسلامت همانکه میدانی
کرده در جام عشق خاصانرا   لطف عامت همانکه میدانی

خواند از قامت تو نور علی
تا قیامت همانکه میدانی

نیست لایق منزلش هر دلی   گرچه او دارد بهر دل منزلی
زورق افکندیم در بحری که نیست   غیر طوفان بلایش ساحلی
دی چه خوش میگفت رندی میکده   با فقیه مدرسه در محفلی

کی بیانت زبلیت هر انجمن حیف گر زدرک معانی غافلی
بلیت این جز هستی موهوم تو درمیان جان و جانان حایلی
صیدگاه کیست گر غافل درش هردم آرد خویش را چون بسملی

باصفا از پرتو نور علی است
روشن ار بینی درین منزل دلی

بهر آیینه چون پیدا تو باشی ز چشم ما بجز بینا تو باشی
منم در هر صدف آن در نایاب دو عالم قطره و دریا تو باشی
چه بودم من حجاب اندر میانه برفتم از میان تا ما تو باشی
بصورت من چه بینا و تو چونی بمعنی هم وی و بینا تو باشی
اگرچه تو نهانی در نظرها ولی در هر نظر بینا تو باشی
شدی چون فارغ از هر اسم معنی مسمای همه اسما تو باشی

عیان نور علی را گر ببینی
یقین یکتای بی همتا تو باشی

منم آیینه وجه الله شده مظهر صفاتش را کماهی
منم سلطان کنون بر مسند فقر لمکین ملک من از مه تا بماهی

بصوفیانی

چه عریانی لباس فقر آمد چرا در بر کنم دیبای شاهی
تو شاه ظاهری من شاه باطن تو مست جاه و من مست الهی
ترا شوکت اگرچه از سپاه است مرا شوکت بود در بی سپاهی
ز سوز سینه مستان بپرهیز که سوزاند جهانی را به آهی

نهانی گنجها نور علی راست
بخواه از وی هر آن گنجی که خواهی

دل چسان برکند از سلسله زلف کسی کش چو من هست بهر گوشه گرفتار بسی
آه کز آتش غم سوختم و نیست چو نی بجز از ناله زارم بجهان دادرسی
هر نفس بهر چه آیا کند از خنجر ناز قصد جان بکنم و بر علیی نفسی
محمل کیست بر این ناقه که سر تا بقدم سینه است از دل عشاق صدای جرسی
عشق را عقل تواند که در آرد در بند شاه بازی شود ار صید بدام مگسی
هر گزم غنچه از گلشن وصلش نشکفت بنشستم تا شدم نوش ز هر خار و خسی
بوالهوس را نبود بار بخلوتگه یار یار اگر مطلبی بگذر از این بوالهوسی
بی گل روی تو گلشن گلستان جحیم که گلستان شود بی گل روی نفسی
جلوه نور علی تافت چه اندر دل حق آتش طور بود در بر دل چون قبسی

صبح عید است میدهد ساقی		عیدی عاشقان می باقی
در میان صراحی و ساغر		میکند تازه عهد و میثاقی
دهد از نقل و می بزم نشاط		کام هر عاشقی و مشتاقی
از کفش هر که ساغری نوشید		یافت از قید هستی اطلاقی
مطرب دلنواز بربط ساز		کرده سر نغمه‌های عشاقی
زده آتش بخرقه شد و پیر		شسته از می کتاب زراقی
گویم از نکته ز دفتر عشق		بایدم شرح کردن اوراقی
تافت نور علی ز مشرق غیب		شد عیان آفتاب اشراقی

ای ز نور روی تو صبح وصل نورانی		وی ز تار موی تو شام هجر ظلمانی
خورده چشم جادویت خون کافر و مؤمن		برده خال هندویت رونق مسلمانی
نوک مژه‌ات دل را دشنه بخون تشنه		چین طره‌ات جانا مجمع پریشانی
پیش فهم و ادراکت وقف دانش اندوزی		عقل کل فرو برده سر بجیب نادانی
از همای الطاف ظلی ار فتد بر مور		در زمان فرو کوبد نوبت سلیمانی
هر که از می عشقت ذره‌ای بیاشامد		تا ابد نیاساید از خروش سبحانی
نوری از علی زاهد تا نتابد اندر دل		کی بدل عیان بینی رازهای پنهانی

تا چند زنم

تا چند زنم بنگارا بخیالی		یک دم ز رخ پرده و بنمای جمالی
جانها بفدای قدمت باد که امروز		در مملکت حسن بسر حد کمالی
عید است و همه منتظر جلوه دیدار		بنمای از آن گوشه ابروت هلالی
هر دم ز غمت گریم و ترسم که نشیند		بر خاطرت از گریه من گرد ملالی
شاها چه شود گر ز کرم در ره مقصود		این تشنه لبان را بنوازی بزلالی

نوری ز علی سوی وادی ایمن
برخاست دو صد بانگ انا الله ز نیها

ای ز مهر روی تو صبح وصل نورانی		وی ز تار موی تو شام هجر ظلمانی
خورده چشم جادویت خون مؤمن و کافر		برده خال هندویت رونق مسلمانی
ترک غمزه‌ات دل را خنجری بخون تشنه		چین طره‌ات جانا مجمع پریشانی
عارضت بزیبائی غیرت گل حمرا		قامتت برعنائی رشک سرو بستانی
از همای اقبالت ظلی ار برد موری		در زمان فرو کوبد نوبت سلیمانی
پیش شخص ادراکت وقف دانش اندوزی		عقل کل فرو برده سر بجیب نادانی
هر که از می عشقت جرعه‌ای بیاشامد		تا ابد نیاساید از خروش سبحانی
نوری از علی زاهد تا نتابد اندر دل		کی بدل عیان بینی رازهای پنهانی

یا ساقی جان درده هر جام عقیقی   هرگز نتوان یافت بدل بهتر حقیقی
تا نای گل درنهد در دم فی دم   دم در دم فی درنهد علم موسیقی
روشن شد آن بر اکبر دون رسالت   تا مه شد از معجز او شق شقیقی
وانشده شد تا شقیقان رشته شفق   از پرده نیفتاد برون رمز شفیقی
خواهی که شود بر تو عیان سر حقیقت   بزدای ز آئینهٔ دل زنگ حمیقی
در وحدت حق بانگ کبوتر و حکاک   ان یک بققو شد و آن یک بقیقی

جز نور علی کیست درین دهر که گوید
چون عارف اوی دقادق و قیقی

ای که در بند نام و ناموسی   دلت پر ور درد حیف و افسوسی
گاه رنگین چو بال بوقلمون   گه نگارین چو دم طاوسی
پای تا سر ز وعظ بی معنی   پر صدا و میان تهی کوسی
میزنی لاف عقل و زهد ولی   نزد رندان عشق سالوسی
دل چرا آزادگان ز جان بردار   چند در کنج جسم محبوسی

هر که نور علی است رهبر او
بالله ار هست کارش دابوسی

از شراب عشق

از شراب عشق رستم بلبلی   وز خمار هجر رستم بلبلی
عاشقانه گنج الا یافتم   تا طلسم لا شکستم بلبلی
مطرب بزم سماع تا ابد   مست ساقی الستم بلبلی
رشتهٔ زلف بتی دیدم بهر سر   در حرم زنار بستم بلبلی
اوفتادم در کمند عشق یار   خویش ز بند غیر جستم بلبلی
پای کوبان روز و شب در بزم عشق   جام می با شاهد بدستم بلبلی

رسته از هجران چو نور علی ولام
دایم از وصل تو مستم بلبلی

ای ز هستی بسته بار نیستی   بار مکش جز بدار نیستی
کی شماری هستیت را معتبر   گر بدانی اعتبار نیستی
هست مطلق بایدت منصور وار   روانا الحق زن بدار نیستی
هستی موهوم بردار از میان   تا نشینی در کنار نیستی
تا بینی چهرهٔ هستی بدل   کحل بینش کن غبار نیستی

هر کجا نور علی رخ برفروخت
سوخت یکسر نور و نار نیستی

ای پسر بنهاده با رنیستی | سر منه جز در کنار نیستی
جرعهٔ از جام هستی نوش کن | چند باشی در خمار نیستی
گر هوای هستیت اندر سر است | پا منه الا بدار نیستی
در کف ار اکسیر هستی بایدت | دست مفشان از غبار نیستی
ساغری از ناب هستی کی خوری | تا نگردی دُرد خوار نیستی
تن رها کن از سر صدق ای پسر | تا شوی در کار و بار نیستی

خوش دل آن کو یافت چون نورعلی
نقد هستی در قمار نیستی

گر نه هستی باده خوار نیستی | از چه هستی در خمار نیستی
چهرهٔ هستی مطلق بایدت | پرده بردار از عذار نیستی
شاهباز هستیت گردد شکار | گر کنی خود را شکار نیستی
رو هوای هستی از سر کن برون | خوش بنه پا در دیار نیستی
دیده از درد هستی اشکبار | باش بوی جویبار نیستی
تا عیان بینی رخ زیبای یار | دل مده الا بیار نیستی
بیخود از هستی چو نورعلی مدام | مست و تیاری بدار نیستی

نخستین دم

نخستین دم که در اظهار هستی | نمایان شد ز غیب آثار هستی
مدار هستیم در دل نهادند | که هست این مرکز پرگار هستی
بجانم نالهای زار دادند | که هست این بلبل گلزار هستی
نهان گنجینه ام در سینه کردند | که هست این مخزن اسرار هستی
ز دیده گوهر اشکم فشاندند | که هست این لؤلؤ شهوار هستی
تنم را برقع جان آفریدند | که هست این پردهٔ رخسار هستی

عیان نورعلی کردند در دهر
که هست این مطلع انوار هستی

دلا زین بیش بر رخسار هستی | مفکن پرده از پندار هستی
جهان و هرچه در وی هست بگذر | بود بگذر ره از دیدار هستی
بجز نیستی باری فرو شو | برآور گوهر شهوار هستی
بدل از نیستی تا گشته خاری | گلی کی چینی از گلزار هستی
سلوک هستیت سیری نکرده | نگردی سالک اطوار هستی
ز سیل نیستی از پا در آمد | همان نا کرده سیر دیوار هستی
چه منصور از لقای دوست جوئی | انا الحق خوش بزن بر دار هستی

دلا جز نیستی نور علی را
متاعی نیست در بازار هستی

دلا جز دیدهٔ بینای معنی | که دیده صورت زیبای معنی
فلک با این همه رفعت که دارد | حبابی باشد از دریای معنی
زمین با این همه وسعت که با اوست | کف خاکی است از صحرای معنی
تو گر ملتای صورت در خماری | چو دانی نشئهٔ صهبای معنی
ز رسم وادی صورت نرسته | کجا پوئی ره بیدای معنی
درا از ساحل صورت بدریا | برآور گوهر یکتای معنی

دلی کو روشن از نور علی شد
بود آیینهٔ سیمای معنی

فلک ابریست از دریای معنی | زمین گردیست از صحرای معنی
جهان و هر چه در وی هست یکسر | بود یک ذره از بیضای معنی
برو این دیدهٔ صورت فرو بند | درا در دیدهٔ بینای معنی
تجلی کرده بس صد گونه اطوار | بدل از صورت زیبای معنی
حقیقت کی نهد سر در کنارت | نباشد در میان تا پای معنی

اگر سودای

زسر سودای صورت را برون کن | اگر داری سر سودای معنی

عیان نور علی را تا به بینی

[illegible]

برافکن پرده از سیمای معنی

ردّ العجز علی الصدر

هو از العکس

قد تمت کتاب الغزلیات فی یوم شنبه نهم شهر شوال المکرم و قد شرع فی الترجیع

بسم الله الرحمن الرحیم

ای انکه طلب کنی خدا را | آیینهٔ حق شناس ما را
رندانه درای در خرابات | جامی بکش و ببین صفا را
پشمینهٔ زهد را قبا کن | وانگاه بجی ده آن قبا را

بیگانه ز خویش تا نگردی — دیدار نبینی آشنا را

هرگز نرسی بگنج الّا — تا نشکنی این طلسم لا را

خوش آنکه براه کوی وصلش — گم کرده ز شوق دست و پا را

ای شیخ ز روی واحدیت — نشناخته‌ای اگر تو ما را

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفت و ذات مائیم

مائیم ز خویش بیخودانه — سرمست ز بادهٔ مغانه

از هستی و نیستی منزه — مطلق ز علایق زمانه

از ما اثری نماند جز یار — چون آتش عشق زد زبانه

مائیم نشان بی‌نشانی — هر چند ندارد او نشانه

ما بر خط و خال دوست حیران — زاهد بخیال دام و دانه

یار آمد و غیر شد فراموش — عشق آمد و عقل شد روانه

پیدا و نهان بجز خداوند — غیری نبود چه در میانه

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفت و ذات مائیم

ملانوری

ما زانوی زهد را شکستیم — در میکده سالها نشستیم

تسبیح بخاک ره فکندیم — زنّار ز زلف یار بستیم

هوئی ز میان جان کشیدیم — بند دل زاهدان گسستیم

پیوند از این و آن بریدیم — از درد سر زمانه رستیم

پیوسته فتاده در خرابات — از گردش چشم یار مستیم

تا جام جهان نمای باقیست — دردی کش بادهٔ الستیم

در ظاهر اگرچه بس حقیریم — در باطن خویش هرچه هستیم

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفت و ذات مائیم

دوشم بر آمد آن دل آرام — بگرفت بخلوت دل آرام

ز انوار تجلی جمالش — افزود صفای باده در جام

در آینه دید عکس خود را — افتاد به زلف خویش در دام

بگشود چه آفتاب حسنش — از چهرهٔ صبح پردهٔ شام

افگند ز لطف ساقی عشق — آوازهٔ وا شر بود در ایام

زان باده هر آنکه خورد جامی — دید اول کار تا بانجام

دوش از غم یار میزدم جوش | آمد ز سروش غیب پیغام

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

گشتیم مقیم بر در دل | دیدیم جمال دلبر دل
سلطان غمش علم برافراخت | شاهانه گرفت کشور دل
بس دل که بصیدگاه عشقش | چون صید فتاده بر سر دل
در قلزم عشق یار ما را | پرورده شده است گوهر دل
اسرار نهان ز روی ساقی | گر دیده عیان به خود دل
از دیدهٔ جان کنیم دایم | نظاره حق بمنظر دل
پروازکنان بلبل جان | خوش گفت سحر کبوتر دل

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

رو هستی خویشتن فنا کن | فانی شو و جای در بقا کن
در دیدهٔ ما در او بنشین | نظارهٔ صورت خدا کن
از دردی ما بنوش جامی | درد دل خویشتن دوا کن

چون قطره

چون قطره در آی اندرین بحر | خود را بمحیط آشنا کن
گر طالب گنج لایزالی | در گنج دلت دیده وا کن
مردانه ز خویشتن برون آی | رو بر در کعبهٔ رضا کن
بگذر ز خودی خود چه منصور | رو بر سر دار و این ندا کن

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

ما مهر سپهر لامکانیم | بیرون ز جهان جسم و جانیم
مفتاح رموز گنج کنزیم | مجموعهٔ سر کن فکانیم
در هر نظری بصیر و بینا | گویا بزبان این و آنیم
در خلوت خاص عشق همدم | با سید آخر الزمانیم
در هیچ دری رهش نباشد | آنرا که ز خویشتن برانیم
مستیم و خراب و لاابالی | از خلق کنار و در میانیم
چون نور علی مدام با خویش | گوئیم بهر زبان که دانیم

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

بزم ما بزم عاشقان باشد | نقل ما نقل عارفان باشد
هر زمانی جان تازه از غیب | در تن عاشقان روان باشد
هر که آمد ببزم ما بنشست | فارغ از ملک دو جهان باشد
دل چه پروانه مراد بسوخت | شمع خلوت سرای جان باشد
آفتاب جمال روز افروز | از گریبان شب عیان باشد
هر که از خویشتن شود فانی | باقی از ملک جاودان باشد
بزبان فصیح میگوییم | تا مرا نطق بر زبان باشد

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدّار غیره دیّار

صورت ما چه جام و معنی می | باطن ما نهان است و ظاهر نی
از وجودش وجود ما موجود | بی وجودش وجود ما لاشی
مطلب خود ز خود طلب میکن | زانکه مطلوب خود خودی هی هی
در ره عاشقان خرد لنگ است | کی ز عقل تو گردد این ره طی
هر که نوشید بادهٔ عشقش | برده بر آب زندگانی پی
وانکه شد کشته در ره جانان | کشته در کیش عشق زان حی

گوش جان

گوش جان برگشا و نوش نوش | سرّ نائی عیان شنو از نی

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدّار غیره دیّار

نور رویش بدیده پیدا کن | دیده از نور روش بینا کن
جام گیتی نما بدست آور | عکس ساقی در او تماشا کن
از خودی بگسل و با و پیوند | رو وصال خدا تمنا کن
غیر حق گر کنی ز دل بیرون | حق بگوید که رو با ما کن
چشم جان برگشا ببین رویش | دیده بر حسن یار بینا کن
همچو قطره درا درین دریا | خویشتن را غریق دریا کن
گر بدیوان دل فرو رفتی | این بلوح ضمیر املا کن

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدّار غیره دیّار

دور پرگار در میان آمد | نقطه در دایره عیان آمد
سرّ توحید قطب عالم شد | مهدی آخر الزمان آمد
عکس دلدار در دلم بنمود | وین مرا ازین و آن آمد

هر که سر باخت اندرین دریا | سرور جمله عاشقان آمد
سرّ وحدت یقین ز خال نمود | کردش از زلف در گمان آمد
دل چه مشغول ذکر حق گردید | این سخن حاصل زبان آمد

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

نقش او در خیال می بینم | در خیال آن جمال می بینم
آب حیوان و چشمهٔ کوثر | جرعه زان زلال می بینم
نقش غیری اگر خیال کنم | آن خیال محال می بینم
بزم عشق است عاشقان سرمست | همه در وجد و حال می بینم
عیش دنیا و عشرت مردم | سربسر قیل و قال می بینم
مجلس عاشقان بوجد آمد | ذوق اهل کمال می بینم
چون بدریای دل فرو رفتم | در زبان این مقال می بینم

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

دوش آن ساقی قدح در دست | از در ما درآمد و بنشست

توبه سال

توبهٔ سال خوردهٔ ما را | خوش بیک جام باده بشکست
دیده نقش جمال او چون دید | نقش غیر دگر خیال ببست
کی کند یاد چشمهٔ حیوان | هر که نوشید بادهٔ الست
حرم آن رند مست عالم سوز | که ز بود و نبود خود وارست
هر که با ما درآمد اندر دیر | از خودی رست و با خدا پیوست
این سخن خوش بگفت مردانه | در خرابات با من سرمست

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

آفتاب سپهر یزدانی | شاه مردان علی عمرانی
در همه ره روان شد اولادش | هادی و رهنمای ربانی
شده در راه حق رضا تسلیم | کرده مسند بتخت سلطانی
مهدی آخر الزمان باشد | صاحب خاتم سلیمانی
مستی ما ز بادهٔ دیگر است | تو ننوشیده که چه میدانی
ما مریدان سید سرمست | هادی وقت و پیر روحانی
تا ببینی عیان تو نور علی | این سخن را بذوق میخوانی

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

رو وصال خدا طلب ای یار　　بگذر از خویش و بگسل از اغیار
چشم جان برگشا ببین در دل　　متجلی است جلوهٔ دلدار
جان حجاب است در ره جانان　　خویشتن را از آن حجاب برآر
رو بپای حریف سر ستان　　خویش بلند از این سر و دستار
دور بر دور نقطهٔ توحید　　خط کشان خویش در ای چون پرگار
موج و بحر و حباب هر سه یکیست　　جز یکی نیست اندک و بسیار
وحده لا شریک له خوانی　　خویش بشنو گوش و بشنو این گفتار

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

زاهدا چند باشی اندر خواب　　رو وصال الهی جان و دل دریاب
خویش بگو بر در سرای مغان　　افتح یا مفتح الابواب
چشم دل باز کن ببینی در دل　　آفتاب منیر در مهتاب
یک زمان نزد ما درا بنشین　　در خرابات عشق مست و خراب

بالب لعل

بالب لعل ساقی باقی　　یک دو ساغر بنوش باده ناب
خویش در او در کنار بحر و ببین　　عین یک دیگرند موج و حباب
دل ز ظاهر چه رو بباطن کرد　　آمد اندرم بگوش جانش خطاب

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

هر که از خویشتن شود یکتا　　ره برد در حریم او ادنی
گر کسی نور حق عیان بیند　　دیده از وی نشود بینا
جمله او گشت و از خودی برخاست　　هر که نیست بگیر نام یا ما
غرقهٔ بحر بیکران گردید　　هر حبابی که شد از این دریا
تا یکی بند دی و فردائی　　دی گذشت و نیامده فردا
ظاهر و باطن اول و آخر　　یک مسمی است این همه اسما
بزبان فصیح و لفظ ملیح　　سر توحید میکنم انشا

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

در دلم عکس یار پیدا شد　　سر پنهان همه هویدا شد

هر حبابی که بود از این دریا　　چون بدریا رسید دریا شد
سر وحدت چو در دلم بنمود　　در حریم خدای یکتا شد
بی نشانی همه نشان گردید　　دل ز صورت چه سوی معنا شد
غیر نور خدا نخواهد بود　　دیده گو بنور بینا شد
لذت دردها اگر جوئی　　از دل دردمند شیدا شد
چون بذکر خدا شدم مشغول　　در زبان این مقال گویا شد

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

چون نشان تو در عیان دیدم　　بی نشان تو در نشان دیدم
حق مطلق بدل هویدا شد　　این منزه ز جسم و جان دیدم
از حجاب خودی شدم یکبار　　بارها پرده در میان دیدم
نور معنی واحد مطلق　　در همه صورتی عیان دیدم
میر سرمست لاابالی وار　　سرور جمله عاشقان دیدم
سر وحدت هم از یقین جستم　　گرچه از جانب گمان دیدم
چون بذکر خدا شدم بلبل　　سر توحید در زبان دیدم

که همه صورتند

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

شاه دلدل سواری بینم　　صاحب ذوالفقاری بینم
دمبدم در تجلیات ظهور　　جلوه روی یاری بینم
عکس صانع بجان و دل دیدم　　صنعت کردگاری بینم
جز خدا نیست در نظر ما را　　گر یکی در هزاری بینم
مذهب عاشقان قرار گرفت　　دین حق برقراری بینم
دوستان غرقه در میان محیط　　دشمنان بر کناری بینم
چون بدریای جان شوم پنهان　　هر نفس آشکاری بینم

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

ما مرایای عین اشیائیم　　مظهر جمله اسمائیم
گاه فانی شویم و گه باقی　　گاه پنهان و گاه پیدائیم
با حریفان سید سرمست　　بر در دیر باده پیمائیم
گاه عاشق شویم و گه معشوق　　گاه مطلوب و گاه جویائیم

در خرابات عشق مست و خراب — فارغ از عشق وتقوی و زهد ایم
که نشیب و گهی فراز شویم — گاه پستیم و گاه بالاییم
همچو نور علی بدیر مغان — این سخن را ز شوق گوییم

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

قد تمت هذا الترجیعات المقدسات المرصعات وقد شرع فی الغزلیات الثانی

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی نام تو سر دفتر کتاب نکته دانیها را — بلند از نام تو افسر سر گنج معانی را
بیا ای ساقی رندان ببره جامی که در دوران — به پیران کهن بخشد ز نو عهد جوانی را
عجب نبود اگر احیا کند خضر و مسیحا را — لب لعلت که روح آید حیات شد جاودانی را
چه خوش بودی بهار و سبز و صحبت یاران — نبودی گر خزان در پی بهار زندگانی را
نگارینا اگر خواهی بهار اندر خزان بینی — بروی زرد من بنگر سرشک ارغوانی را
سرشک از چشم خون بالا توان بیرون نمودن — ز دل نتوان بیرون کردن غم درد نهانی را

سبکروحانه گر خواهی نهی پا بر سر گردون

برو چون نور بیرون کن ز سر این خودنمائی را

دی خوانم

۱۳۲

دی خواندم من خاکی کتاب زندگانی را — نه دانستم ز دل پاکی علوم دو جهانی را
نه عالم بود و نه آدم نه با سری سری محرم — که علمش کرد در یکدم عیان گنج معانی را
چه علت اعیان آمد از و پیدا جهان آمد — بجسم مرده جان آمد همه انسی و جانی را
برافشند چون اشیا ترا کیفیات بیهتا — نمودند از بلیت گویا زبان بی زبانی را
یکی در ذکر تحمیدش یکی در فکر تمجیدش — گشوده باب توحیدش از درج معانی را
در ایام نشئه کلریزی خزان عمر پیری را — ز علمش سر سبزی بهار نوجوانی را

بروا ای زاهد خودبین ملاف از خویشتن چندین

چه نور بلیو ابر چاپلق باطن نکته دانی را

برافکن پرده از رخسار یارا — بکن مست از می دیدار ما را
شراب بیخودی چندان به پیما — که از سر هیچ نشناسیم یارا
مران از در کهت ما را که شاهان — نمیرانند از در که گدا را
دلی را کش دوا درد تو باشد — بجز درد تو کی جوید دوا را
حیفا چندین مکن چندین فراموش — مکن بر دیگران رسم وفا را
دلم چون غنچه از غیرت شود خون — بکوئیت بلبلی اینگر صبا را
بیا آئینه از نورت بنه پیش — ببابید در وی جمال یار ما را

روا مدار که از خنجر ستم یارا
بقول مدعیان بکینه کشی ما را

چه گل ز ناخن حسرت دلم ز هجران رخش
نگارش نه مژه طره سمن سا را

ندانم از چه سبب خون من بنا حق ریخت
لبت که زنده کند در دمی مسیحا را

بیک نظاره برآرد هزار دل از جای
بهر کجا که دهی جلوه روی زیبا را

همین نه ماه ز روی تو منفعل گردد
که قامت تو خجل کرده سرو رعنا را

اگر بکعبه درآیی اگر روی در دیر
عبید خویش کنی جمله شیخ و ترسا را

بگو دمی ز خط سبزت تو نکته خامه نور
که کشته گل بصر چشمهای زیبا را

نموده رخش تا جمالی مرا
بدل بسته نقش خیالی مرا

ز هجران چه نالم که مهرش نمود
ز هر ذره راه وصالی مرا

نماید جهان جمله پیش نظر
ز خورشید رویش ظلالی مرا

زبانرا چه یارا که گوید جواب
کند از لبش گر سؤالی مرا

ز طاوس حسنش چگویم که دل
ز زلف برده پر و بالی مرا

در این پرده نقش دو کون از رخش
بود در نظر خط و خالی مرا

چه کم گردد از کوثر رحمتش
بکام ار بریزد زلالی مرا

چه نور از تجلی

چه نور از تجلی رویش بدل
رسد هر نفس طرفه حالی مرا

برست غیر مده زلف پر شکن یارا
مکن ز پنجه غیرت شکسته دل ما را

چنین که بلبلی زند جوش گریه چشم
عجب که سینه بجوشد ز رشک دریا را

همین نه دل ز لف شهری نابرد چشمت
که راه کرده ز رم آهوان صحرا را

شکسته خاطر از آن روشدم که برآورد
شکسته دست صبا طره چلیپا را

نظر بچهره زیبا ز جان حرامش باد
کسی که کرده ز من منع روی زیبا را

شکار کس نشود غور بهر دانه بدام
از آنکه هست بلند آشیانه عنقا را

اگر چه رفتی و کشتی ز دوریت ما را
بیا که جز تو نخواهیم خونبها یارا

نظر بصورت زیبا بگو بپوشاند
کسی که گفت بپوشان جمال زیبا را

بجز نیاز ز رعنا قدان نخواهی دید
اگر نیاز دهی جلوه قد رعنا را

کسیکه کشتی آسودگی بساحل راند
هراس و بیم چه داند غریق دریا را

اگر چه فرقت یوسف ز غصه کرد پیرش
دوباره ساخت جوان وصل او زلیخا را

همان زبور دل و دین ز وامق بیدل
که داد حسن و ملاحت عذار عذرا را

نظر ز دیده نخالد هم او للند برخویش — که ساخت آینه‌ای روی خویش سیما را

گرم ز دست نیاید که بوسم او را دست

چه نور به که زنم بوسه آن کف پا را

ای عشق تو مدعای دلها — هم راحت و هم بلای دلها

تا غیر تو ره بدل نیابد — بنشسته در سرای دلها

چون عشق لجاجت با وفا کرد — تا جان بدهد برای دلها

بیگانه ز خویش و آشنا گشت — هر کس که شد آشنای دلها

زلفت که ز سرکشی نهاده — زنجیر جنون بپای دلها

باری ز چه رو نمیکند عرض — با روی تو ماجرای دلها

آخر ز وفا رهی بنه پیش — زین بیش مده جفای دلها

دلها ز تو گرچه دردمندند — درد تو بود دوای دلها

چون نور مرا حضور جانان

روشن بود از لقای دلها

جانا بنگر وفای دلها — زین بیش مجو جفای دلها

دلها همه کشته تو گشتند — ای وصل تو خون بهای دلها

هرکس بجهان

هر کس بجهان گرفته جائی — جز کوی تو نیست جای دلها

یکدم ز نقاب تا فزاید — از نور رخت صفای دلها

در حق تو مستجاب باشد — دایم ببقای تو دعای دلها

بر این دل خسته ده شفائی — ای لعل لبت شفای دلها

جانا نبود چه نور مهجور

جز وصل تو مدعای دلها

عمری طلب نیازی کردم بدر دلها — تا شد بر من یاری حل همه مشکلها

رازی که مرا با جان بود از تو بدان تنها — بنگر بصدایش دستان افسانه محفلها

دیگر چه خبر داری بحری نبظر آید — گر قصد گهر داری بر خیز ز ساحلها

هر کو که او در رهبر در نه بقدم پیش — دانند ز تو چون رهبر رسم ره منزلها

چون نور بهر وادی گشتیم پی آهوی

با قافله سالاری پی ناقه محملها

الصلا ای عشق رهبر الصلا — عقل گمره را بره بر الصلا

در میان دلربایان دلبری — کی نظیره چون تو دلبر الصلا

وصل دلجوی تو کو تا گیر دم — از کف هجر ستمگر الصلا

بر لب خشکم بپاش از رحمتی | کن برادر دیده تر الصلا
گر در مسجد بمستان بسته گشت | باز شد میخانه را در الصلا
وصل گل آمد که پیمائیم باز | باده گلگون بساغر الصلا
چون قد خوبان دگر بالا گرفت | جلوه سرو و صنوبر الصلا
ساقیم بخشد ز جام لعل فام | باده چون یاقوت احمر الصلا
می پرستان را ز چشم و لعل خویش | میدهد بادام و شکر الصلا
الصلا گفتم بیاران بارها | باز گویم بار دیگر الصلا

ای بسا گوهر که نور از خامه ریخت
گر توئی جویای گوهر الصلا

ساقی بیا در جام کن آن باده گلفام را | تا ریشه از دل بر کنم خار غم ایام را
پنهان ز مردم تا بکی نوشم بزیر خرقه می | بی پرده خوش باشد بخم ور دوش گیرم جام را
جز خار از وهم بدل نشکفته از شادی گلی | آن به که آتش در زنم خارستان ننگ و نام را
جائی که با طنبور و نی قاضی مغنی خورده می | چه محتسب افتد به پی رندان دردآشام را
این سجده تو میدهم سرگشته بپیش هر صنم | توحید خواهی جز بکی بشکن همه اصنام را
چون نور برآرم دل بودم دل آرای شوخ | اکنون دل آرام افگنی گر دل بر آرام را

بلبل که ز

بلبل که ز عشق گل نالد بگلستانها | تا بسحر آموزد از زاریم افغانها
شوریده همانش بلبل نالان بود از دست | گر دست غمت گیرد چاک است گریبانها
یا هیچ مسلمانی نگذاشته ایمانی | هندوبچه خالت در غارت ایمانها
گفتم که بسوزانم در مجمر دل عودت | دل رفت از دود و بشد آن جورت احسانها
چشمت کند از ابرو چون عزم کمانداری | صد دسته فزون گیرد تیر از صف مژگانها
بس تیر جگر دوزت آمد بدل ریشم | دل رشته بخون باشد از کاوش پیکانها
هر عهد که خود بستی آخر همه بشکستی | ای عهد شکن تا کی بشکستن پیمانها
عمری دل غم پرور چون برده بدرد سر | چند در دو تو انشی دیگر بنمود غم درمانها
چون نور کسی باید طوف حرم وصلت
گر ز دیده غم ساید در طی بیابانها

ندارد مه چه یارم روی زیبا | اگر دارد ندارد موی زیبا
ندیده بر فلک چشم زمانه | هلالی همچو آن ابروی زیبا
شده بس دل بدنبالش پریشان | پریشان کرده تا گیسوی زیبا
خیال سرو قدانم ز خاطر | همه برد از قد دلجوی زیبا
هزارش فتنه هر دم در کنار است | ز سحر نرگس جادوی زیبا

به یغما داده دین بس مسلمان — ز کفر طرهٔ هندوی زیبا

گل افشان بین ز وصف خامهٔ نور

ملوّن دیگر ز رنگ و بوی زیبا

مکن ناصحا منع من از حبیب — که بی گل نیارد بسر عندلیب

منم بلبل و گلرخ بوستان — کی بلبل از گل نماید شکیب

چه خوش باشد ایام گل در چمن — بهمراه یاران شدن بی رقیب

که آنجا نشستن گهی خواستن — میان گل و سبزه و عود و طیب

چو دیدار یاران شکفته گل است — الهی شکفته دلم کن نصیب

دلم گرچه ز اغیار بیمار شد — لب یار گشتش علاج طبیب

چه نور از جبینان کنون در زهاب

مرا همزبان عارفست و نجیب

زهی روی تو خورشید جهانتاب — ندارد بی تو خورشید جهان تاب

مگر دی خورده ای کامروز چشمت — ز رنجوری و مخموریست در خواب

طبیبم چون تب عشقت فزون داد — علاجش از لبت فرمود عناب

نصیحت گرچه اول تلخ داروست — در آخر هست شیرین همچو جلاب

سرشکم گر نگیرد

سرشکم گر نگیرد دامن دوست — بگیرد دامن صحرا چو سیلاب

در آن مجمع بریزندی مبادا — که آنجا جمع یکجا باشند احباب

چنین گوهر که نور از خامه افشاند — بنزد اهل دل دریست نایاب

مگر فگند برخ ماه من نقاب امشب

که روشن است جهان همچو آفتاب امشب

دلم که در سر زلفت قرارگاهش است — قرار بی تو نگیرد ز اضطراب امشب

سرای تو به که وی کرده بود دلش معمور — ببین کرشمهٔ ساقیش بین خراب امشب

خبر ز فردا چه هیچکس را نیست — چرا ز دست بنهم ساغر شراب امشب

مگر خیال تو ام از جهان نظر بندد — وگرنه بی تو ندارم بدیده خواب امشب

دلم که دوش بجاش ز لال وصلت بود — ببین ز زهر فراقت شده کباب امشب

چنین لطیفه که نور از نی قلم بشگفت

نوازدش بفلک زهره با رباب امشب

مرا در خلوت دل خانه هست — در آن خانه بیت جانانه هست

قدم ننهاده هیچ از خانه بیرون — وز آن شوری بهر کاشانه هست

فنونی از لبش نشنیده گوشی — وز آن بر هر لبی افسانه هست

بجان آتش فشان بر هر در و بام | ز شمع عارضش پروانه هست
بهر دل در هوای گنج مهرش | چه گنج بیکش ویرانه هست
نه پندارم ز چشم فتنه جویش | بعالم نرگس مستانه هست
چو لعل روح بخشش باده پیماش | نه روح و راح و پیمانه هست
کند تا صید دلها هر کناری | ز خطش دام خالش دانه هست

بزنجیر سر زلفش گرفتار
چه نور از هر طرف دیوانه هست

روی تو که رشک آفتابست | از رشک وی آفتاب آبست
در برقع زلف ماه رویت | تابنده چو مهر در سحابست
نرگس ز حیای چشم جادوت | پیوسته چو بخت من بخوابست
سنبل ز هوای زلف هندوت | سر تا بقدم به پیچ و تابست
پیمانه که داده کام مستان | از لعل لب تو کامیابست
بوسیدن لعل نوشخندت | در کام مرا چو شهد نابست
چون ماهی دور مانده از آب | دل بی تو مرا در اضطرابست
ابروی تو این چنین کماندار | از تیر دعای مستجابست

با عشق دو

با عشق بجز دو عشق هیچ است | کان بحر محیط و این سرابست

هر فرد در این غزل که بیتی
از دفتر نور انتخابست

سحرگاهان که بگشاده در دوست | نشد بر روی ما تا بر در دوست
در آن تاریک شب دیدیم روشن | ز نور حق همه پا و سر دوست
تجلی زار شد طور دل ما | ز خورشید جمال انور دوست
فلک بنشاندش بر سر غباری | که برخیزد ز خاک کشور دوست
مگو از نافه کان قدری ندارد | به پیش طره چون عنبر دوست
حکیما لب به بند از جوهر کان | که هست از کان دیگر جوهر دوست

چه جوهرها که در راهش فشانم
چه نور از دیده بهر گوهر دوست

ای صبح وصال ما ز رویت | وی شام فراق ما ز مویت
خورشید چه غم اگر نشیند | چون نقش قدم بخاک کویت
کو طره پر خم چو چوگان | تا سر بسپارمش چو گویت
شبها همه شب رود آهم | تا صبح شود رفتن ز خویشت

صد دل بیکی خرام بربود   چون سرو سهی قد نکوئیت
شهری بیست پر انقلاب و آشوب   از نرگس شوخ فتنه جوئیت
دیگر نخورد اینقدر ز نب لد   گر گل نگرد برنگ و بوئیت
ای روی بسوی کس نکرده   روی همه کس مدام سوئیت
تو از همه فارغی و باشند   خلق دو جهان بجستجوئیت
نشنید کلامی از دهانت   از هر دهنیت گفتگوئیت
ساقی قدحی بده که بادا   از باده مدام پر سبوئیت

بنود عجبی چو نور جانا
گر جان بدهد در آرزوئیت

بدل عمریست می بندم خیالت   بدین امید تا بینم جمالت
از این بیشم بدرد هجر مپسند   دوائی بخش آخر از وصالت
ز درد صاف دورانش چه پروا   بجام آنرا که میباید زلالت
زهی اقبال کاندر قصر شاهان   شکست افکنده ایوان جلالت
فلک پیوسته هر پای بر کرسی   سر عشق نهاده بر صف نعالت
قیامت کرده بر دلهای موزون   قیام قامت با اعتدالت

نداند نوری

نداند نوری کردن خامه نور
زاب و رنگ حسن بی مثالت

بدل بنشسته تا نقش خیالت   نظر بنگشاده ام جز بر جمالت
چرا پیچم سر از هجران خونریز   که دارم خوف بهائی چون وصالت
نگارا صد رهم کشتی و باری   نه پرسیدی ز من چون است حالت
ز جورت نالم و ترسم نشیند   بدل از ناله ام گرد ملالت
خورد گر خون مردم پاک چشمت   چو شیر مادرش گردم حلالت
کمالت را چنان آرم بتحریر   که ناید در قلم شرح جمالت
بدین خوبی و لطف دلربائی   ندیدم در جهان هرگز مثالت

چه نور از پای تو سر بر نگیرم
گرم هر دم شود سر پایمالت

ساقیا جرعهٔ شراب کجاست   مطربا نغمهٔ رباب کجاست
نغمهٔ کار دم ز مستی باز   جرعهٔ کان کند خراب کجاست
شیشه و جام خالی از می چند   قوت و قوهٔ شیخ و شاب کجاست
جز بر زر شعاع زرد درش   آفتاب سر آفتاب کجاست

تا کند فتنه ز چشمش وام نرگس مست نیمخواب کجاست
سنبل تر ز جعد مشکینش تا کند تازه پیچ و تاب کجاست
چون رخش زیر طرهٔ شبرنگ در شب تیره آفتاب کجاست
محتسب را چو می ز دست ببرد در سرش باد احتساب کجاست

نور در هر دلی که ماوا کرد
دگر از ظلمتش حجاب کجاست

ای آنکه ترا بمن نظر نیست منظور بجز توام نظر نیست
تا نور تو بر قمر نتابد این تابش نور در قمر نیست
این چاشنی که بر لب تست کمتر ز حلاوت شکر نیست
رنگیش بدهن کسی که گوید دندان تو خوشتر از گهر نیست
از حال دلم خبر چه پرسی دل پیش تو و ترا خبر نیست
مرغیست دلم که بر تن او جز تیر غم تو بال و پر نیست
نخلیست بخت که از وی جز محنت غم ترا ثمر نیست

بر پای تو تا نهاده ام سر
چون نور مرا ز سر خبر نیست

مارا که بجز

مارا که بجز تو در نظر نیست بی روی تو نور در بصر نیست
سودی نرسد بجز زیانش سودای تو هر که را بسر نیست
عشاق ترا ز موی و رویت پروای شب و غم سحر نیست
هر سو که زنی خدنگ غمزه آماج بجز دل و جگر نیست
خنجر چه کشی و تیغ از ناز جز سینهٔ بیدلان سپر نیست
رنگ چه زر و سرشک سیمین چون هست چو غم که سیم و زر نیست

سیراب چو نظم دلکش نور
هرگز بجهان دگر گهر نیست

چشمت که بلای چشم آهوست صیاد و ستمگر و جفاجوست
دلها همه صید او و او را تیر مژه است کمان ابروست
هر غمزه کزو بدل نشیند پیکان بلا و تیر جادوست
در خواب چو دید نرگسش گفت بیدار مکن که فتنه اش خوست

چون نور حیات جاودان یافت
هر کس که شهید غمزهٔ اوست

نه تنها ظهور صفاتش بذاتست که آئینهٔ روی ذاتش صفاتست

کتاب کمالات که اوراق فضلش / یکی فرد از آن دفتر کائنات است
بیک جرعه صد مرده زنده سازد / لب جانفزایش که آب حیات است
چو غم از هلاکت در این ظلمت اورا / که نور رخت شمع راه نجات است

زکات جمال ار ببخشی بجنبد
بنورش که او مستحق زکات است

این دل که جنون همیشه اش خوست / دیوانه عشق آن پری روست
این باد مگر ز کوی او خاست / کز وی همه شهر عنبرین بوست
ای دوست مخور فریب دشمن / دشمن به عبث نمیشود دوست
عشقش بکجا رود که ما را / بنشسته چو مغز در رگ و پوست
دل چون نبود جز قد رعناش / این سرو روان که بر لب جوست

جز نور دگر رهش نبینند
جامی که اسیر طره اوست

از این غیرت دلم چون غنچه خون است / که شست از خون غیرت لاله گونست
رود گر سر نخواهد رفت بیرون / مرا سری که از تو در درونست
درون دوزخ بعدش بود جای / کسی کز جنت قربت برونست

بود سرپوش

بود سرپوش تا بر طاس مهرت / همیشه کاسه گردون نگونست
چه پیوندی بدین دنیای فانی / از آن بگسل که بر غدار دونست
مکن بر دوستی دشمنان گوش / چنین میدان که نعل واژگونست

نبود مهربان تا مهربانیت
گناه طالع و بخت زبونست

نمیدانم دلم را حال چونست / همین دانم که از دستت تو خونست
نگارا بی گل روی تو دریم / نگارین از سرشک لاله گونست
بیغما بردی و بازم ندادی / عنان دل که از دستم برونست
برون ناید بدارو ای طبیب آن / ز تو دردی که ما را در درونست
منم فرهاد و عزم تیشه هر روز / توئی شیرین و صبرم بیستونست
چو مجنون در شکنج زلف لیلی / دلم پابست زنجیر جنونست

خنک جامی که از روی تو نورش
بگلزار تجلی ره نمونست

رخش که از نظر خلق جمله محجوبست / عیان بدیده معنی ز صورت چوبست
چگونه دیده ظاهر به بیند آن رخ را / که از حیا بهزاران حجاب محجوبست

گرت هواست که بینی جمال آن محبوب
بیابین در آینه روی آنکه محبوبست

بصفحهٔ رخ خوبان ز دفتر حسنش
ز خط و خال بسی حرف و نقطه مکتوبست

تو این کرشمه و نازی که از بتان بینی
بحسن و چهرهٔ آن یار جمله معیوبست

بحسن اوست که یوسف بچهرهٔ زیبا
بلای جان زلیخا و قلب یعقوبست

نسب مپرس ز نور و حسب که او مطلوب
بنور او ز تجلیش نیز محجوبست

لعل تو که معدن حیاتست
از حسرت آن حیات ماتست

هر جلوهٔ روی بی نظیرت
منظور جمیع ممکناتست

قائم بوجود او بنا شد
معدوم وجود کائناتست

سحری که ترا بچشم جادوست
مفتاح کنوز معجزاتست

این عقده که بسته طرهٔ تو
بگشای که حل مشکلاتست

شیرین زلف تو کانه زهر
در کام چو شکر و نباتست

با غمزه بگو کند هلا کم
لیکن نوع هلاکتم نجاتست

بر قول رقیب عهد سستش
تکیه نکنی که بی ثباتست

رخسار تو پیش دیدهٔ نور
مرآت تجلیات ذاتست

ای صفاتت

ای صفاتت همه آیینهٔ ذات
جلوهٔ ذات تو آیین صفات

مرکز دایرهٔ خال خطت
آن سکون داده بدان این حرکات

چاهی ابرت چو آید بنظر
در نظر موج زند آب حیات

گر نبود از لب تو چاشنیش
این حلاوت ز کجا یافت نبات

خرمن حسن رسیدت بنصاب
خوشهٔ مستحقم ده بزکات

تکیه بر عهد رقیبان مکنی
که ندارد چو وفای تو ثبات

دیگر از هجر هلاکش چه خلل
نور را وصل تو چون گشت حیات

روی تو که آینهٔ رخ تجلیست
تابنده چو خورشید ز انوار تجلیست

هرگز نکند صبر تو بر دیدار بتان میل
هر دیده که آن مایل رخسار تجلیست

مهر تو بهر سینه که جا کرده نهانی
پیداست که گنجینهٔ اسرار تجلیست

نبود عجب از پرتو خورشید جمالت
گر خانهٔ دل را در و دیوار تجلیست

گر سر برود در قدم شمع چه پرواش
پروانهٔ بیدل که پرستار تجلیست

محروم مگردان ز نظرگاه جمالت
صاحب نظری را که طلبکار تجلیست

از ثابت و سیاره فزون منزلش نیست
حیفست که متاع سر بازار تجلیست

دلبر اگه بود جلوه گه حسن نکوئیست　　روشن شده نیک که ازان ماه تجلیست

ای گل شکن خار جفا بر جگر تو

کان بلبل دستان زن گلزار تجلیست

هر سحر که زان دو چشم جادوست　　صد معجزه با کرشمهٔ اوست

ای ماه ز طلعت تو تابان　　ای سرو ز قامت تو دلجوست

چشم سیهت بسرمه سائی　　رشک دو هزار چشم جادوست

عالم شود از ز اشک من آب　　غم نیست ترا اگر اشک جوست

نه پوست شدم و نه مغزی　　تا عشق تو مغز گشت من پوست

شب تا سحرم کبوتر دل　　بر بام و درت بذکر یا هوست

بر گوهر نظم تو ربیعی

گوئی بیقین در سخن گوست

هر سرو سهی که بر لب جوست　　شرمندهٔ سرو قامت اوست

تیر نگهش بسینهٔ سحر　　گنجینه مرا طلسم جادوست

روی دل هر کسی بیاراست　　روی دل من بر آن پری روست

بلبل بر گل بصد ترانه　　آشفته رنگ و واله بوست

قمری زخرام

قمری ز خرام سرو در باغ　　حیران شده در فغان کوکوست

پروانه بپای شمع بر باد　　جان داد و بسوخت کاتشین خوست

تو راز لب شکرین آن یار

پیوسته چو طوطی سخن گوست

سروی چه قدت جلوه کنان کی بچمن خواست　　ز جلوهٔ هر گلزار همه شهر بیاراست

گل گرچه بود خرم و زیبا و دل آرای　　چون روی دل آرای تو کی خرم و زیباست

تا صنع خدا جمله بیکبار بدیدند　　خلقی شده ناظر بجمالت عجب اینجاست

چون عشق تو صد پرده نهانش نتوان کرد　　این حسن و ملاحت که ز رخسار تو پیداست

صد خار جفا بیند و بر دل نکند بار　　بلبل که ز عشق رخ گل واله و شیداست

نگذاشت مرا هیچ بدل قوت و طاقت　　بازوی قوی پنجهٔ غمت بسکه تواناست

منظور بجز نور حق از روی تو اش نیست

چون نور کسی را که نظر روشن و بیناست

بادهٔ عشق تو امروز نه در جام من است　　که ازل تا ابد بادهٔ انعام من است

طعم خط لب دهن یا شکرم هردو یکیست　　بسکه تلخ از غم شیرین دهنان کام من است

صبر و آرام و قرارم همه از دل بربود　　جلوهٔ روی نگاری که دل آرام من است

چون کنم حرف غمش بر ورق چهره رقم | چشم نمناک دوات و مژه اقلام منست
زابنوس خط و عاج رخش خامه بند | بجز صبح منی و بجز شام منست

جام وصلش که سرانجام فند روز بنور
در چنین تیره شبی بیک سرانجام منست

گرم ز زلف سیاه تو دست کوتاهست | بلند یاد تو پیوند جان آگاهست
هزار بادیه گر پیش پا شدم در راه | بجز غم ز سختی و سستی که دوست همراهست
چه کعبه مقصد کس شد غم مغیلان چیست | بجای پا رود از سر کسی که در راهست
اگر چه دشمن خونخوار در قفای سراست | ولی چه دوست تو بر پیش او چه پرواهست
دلم ربود زلیخا وشی که صد یوسف | اسیرش از زنخ دل فریب در چاهست
زهی جمال که از پرده چون نماید رو | حجاب چهره خورشید و طلعت ماهست

چه گویم قصه همین کوتهش ز زلف دراز
ولی چه سود که عمر عزیز کوتاهست

آن یار که دی از بر من بار سفر بست | گویا به بلای من مهجور کمر بست
تا سر براهش هر قدمی فرش نماید | خورشید کمر بست چو او بار سفر بست
از خانه چو او رخت سفر جانب صحرا | با قامت چون سرو و رخ همچو قمر بست

ذرهٔ یزدانی

خورشید رخش هر طرف از شعشعهٔ حسن | در دیدهٔ نظاره کیان راه نظر بست
در ره گذری کان بلبلند آمد و بگذشت | در گرد دلها بتقاضا راه گذر بست
بس در گذرش چشم تماشا بگشاد | نور نظر خلق بر او راه نظر بست

او رفت و ز پیش نور دل افکار دعا
بر بلکه گر از رشتهٔ خوناب جگر بست

یاری که وداعم ننمود و بسفر رفت | گو رو بسلامت که زراه تو خطر رفت
تا پیش نظر بود مرا نور بصر بود | نورم ز بصر رفت چو از پیش نظر رفت
آن شوخ جفا پیشه که هیچم بوداعی | ننواخت دم رفتن و از شهر بدر رفت
زد تیر غمی بر دل ریشم که ز زخمش | خوناب جگر بر رخم از دیدهٔ تر رفت
او راست چو تیر از نظر ما شد و ما را | قدم چو کمان شد ز غم و عمر بسر رفت
بس تلخ شد از حنظل هجرش دهن من | یکباره برون از دهنم طعم شکر رفت

ای باد صبا و ز رهش سرمهٔ خاکی
تا سرمه کند نور کم دیدهٔ بصر رفت

نه تنها شبم تیره از موی اوست | که روزم همه روشن از روی اوست
دو عالم که نبود ز یک رشته بیش | کمین موئی از تار گیسوی اوست

قیامت که صد فتنه دارد ببر — یکی جلوه از قد دلجوی اوست
تو سحرش بخوانی ومن معجزه — از آن شمه کز چشم جادوی اوست
ی کوثر و موج آب حیات — عیان از لب جان‌فزای اوست
چو سنبل نسیم سحر مشکبار — از آن طره عنبرین بوی اوست

چه گویم ز نور و سلیمانیش
که او کافر خال هندوی اوست

مرا قبله جان کنون روی اوست — که محراب دل طاق ابروی اوست
بدیدار بیت الحرامش چکار — کسی را که دل کعبه کوی اوست
سراسر جهان و در او هر چه هست — یکی جلوه از روی نیکوی اوست
عبیر بهشتی و مشک تتار — همه نافه‌ای از چین گیسوی اوست
فریبم بطوبی مده زاهدا — که طوبی من قد دلجوی اوست
برد پنجه کی دست هر یار عقل — ز عشقی که فولاد بازوی اوست

جز نور مرا نی دگر مشکلست
ز چوگان عشقش که دل گوی اوست

نه هر کو نشست میان شد هوادار درویش است — نه هر کو حیت ز عالم گذر دار درویش است

نه هر کو

نه هر که گشت ز راه تواضع و پستی — چو ذره در همه راه خاک ره درویش است
نه هر که گشت نفسش کریم آنچنان که زند — بیک نفسی بر عالم شرار درویش است
نه هر که آورد از بس ریاضتا زر حکم — جنود جنی و اجزای نار درویش است
نه هر که شد نظرش کیمیا اثر ز افشان — که خاک را اکسیر دارد درویش است
نه هر که داد خبر از مغیبات جهان — بر مل و جدول و اختر شمار درویش است
نه هر که گشت ز فن ریاضت و حکمت — ملاذ و مرجع شیخ و کبار درویش است
نه هر که از یم طبع روان فرو ریزد — بنظم چون گهر آبدار درویش است
نه هر که زنده کند رسم لحن داودی — بحسن صوت و باواز تار درویش است
نه هر که هو و علی گوید از سر مستی — سری تکاند و ریزد خمار درویش است
نه هر که رونق بازار عاشق مستان — شد از جمال و وقار جلال درویش است
نه هر که نرد هوس در هوای خوبان باخت — ز راه جهل همی گفت یار درویش است
نه هر که صدر نشین گشت و مردمان گرفت — بلی نه دست ادب اشکبار درویش است

هر آنکه گشت چه نور از خودی خود فانی
نماند باقی از او غیر یار درویش است

ای روشنی چشم مرا روی تو باعث — وی تیرگی بخت مرا موی تو باعث

دیوانه کی ز شورش آشفته‌ام را | شد سلسلهٔ حلقهٔ گیسوی تو باعث
بیمار رخت چند بود درد دل شبها | بر سوزش آهم سر زانوی تو باعث
هر سحر که سر میزنم از غمزهٔ خوبان | باشد همه را نرگس جادوی تو باعث
هم بر گره رشتهٔ زنار بتان را | تاب شکن طرهٔ هندوی تو باعث
هم بر گل رنگین و نسیم خوش گلزار | نسرین رخ و غالیه بوی تو باعث
هم سرو روان را بخرامیدن موزون | رفتار خوش قامت دلجوی تو باعث
در کعبه و در میکده محراب و صنم را | بر جلوه‌گری خم ابروی تو باعث

چون ذره مرا بر که سلک تجلی
بیواسطه فروغ رخ نیکوی تو باعث

ای خال سیاه | بر فرق منی تاج | فرقم بیا کی | گر دیده محتاج
تو شاه خوبان | در حسن و خوبی | خوبان فرشتند | بر درگهت باج
افغان که زلفت | از کافری کرد | ایمان و دینم | یکباره تاراج
ای خال مشکین | بر آن بناگوش | هندو نژادیست | بنشسته بر عاج
ابرو کمانی | گز تیر مژگان | تا آرمش پیش | از سینه آماج
رفتی و ما را | در دیده یاران | شد روز روشن | همچون شب داج

معراج کی

معراج هر کس | باشد بکوئی
چون تو ز ما را | کوی تو معراج

ای قفل دل ما را | لعل لب تو مفتاح | مفتوح نما باری | قفلم ز دل فتاح
تا کی ز غم مرده | باشد دل افسرده | مطرب بنوا آرد | ساقی بقدح لب آر
اندک که چه بخروشد | افلاک برقص آرد | وان راح که چون بنگر شد | انجام شود مصباح
مصباح چو روشن شد | عالم همه گلشن شد | نور و طرب دیگر | باید بدلم اصلاح
دل یافت چرا اصلاح | از فیض و را راحی | چون آنکه شود ساکن | در مصطبه ارواح
نور آمد و روح آمد | آن گنج فتوح آمد | در بحر چو نوح آمد | هم کشتی و هم ملاح
چون کرد تجلی نور | در ملک شهود از غیب
شد کنز معانی را | گلگشت به بیان مفتاح

منم که با مژه ترکنم گهر سوراخ | توئی که کرده ز تیر غمم جگر سوراخ
ز بسکه چشم ببام درت نهادم شد | ز کاوش مژه‌ام جمله بام و در سوراخ
تو رفتی و ز قفای تو هر قدم کردم | زمین خشک بخوناب چشم سوراخ

عجب مدار که نور از ضمیر حوق خورشید
کند بناوک حسرت دل قمر سوراخ

گذر چون ترا در مقام فتاد — همای سعادت بدام فتاد
کنون قرعهٔ دولت ای سرفراز — زیمن قدومت بنام فتاد
برآمد چو ماه رخت در نظر — نظر سوی بدر تمام فتاد
زباب از تو دار السلامت وطن — مقامی بدار السلام فتاد
ز کف جوادت بجام و بکام — می جود و بذل مدام فتاد
صفای می و سیم شد فزون — ز رویت چو عکسی بجام فتاد
لبت گر سخن بخشد آب حیات — از آن جرعهٔ خوش بکام فتاد
چو دید ند با من گرمهای تو — حسد بر دل خاص و عام فتاد
تو گفتی بدیهی نکو شعر کی — گهرهای نظم از کلام فتاد

ز روی تو تبسی نور بالا گرفت
فروغ تجلی بدام فتاد

بلبلا نعرهٔ مستانه مبارکباشد — بلبش حل خواندن اف نه مبارکباشد
در دو نوش تو چمن را ز کف ابر بهار — باده ناب به پیمانه مبارکباشد
گو مرا سبحه بکف بر سر سجاده مباش — گردش جام بمینی نه مبارکباشد
شعله خونی ز جفا خون دلم گرم بر بخت — شمع را آتش پروانه مبارکباشد

غزلیه

۱۴۶

غمزه‌اش تیغ بکف رفت ببر دل — آتش را غم بیجانه مبارکباشد
بر دل از حلقهٔ گیسوی تو پس سلسله‌هاست — طوق زنجیر بدیوانه مبارکباشد

باز چون نور بدل مهر توام جای گرفت
گنج را خانه ویرانه مبارکباشد

یارم که سر وفا ندارد — در سر بجز از جفا ندارد
مهر همه دارد او ولیکن — مهر من مبتلا ندارد
هر کو برهش سری فدا کرد — چون من خبری ز پا ندارد
بی صیقل مهر و عکس رویش — آیینهٔ دل جلا ندارد
وصلش ز برای دیگرانست — جز هجر برای ما ندارد
بیگانه کی شود خبردار — گر بوی خبر آشنا ندارد
قاصد ز کدام ره فرستم — آنجا که رهی صبا ندارد
آنکس که مرا ز وصل جدا کرد — گویا خبر از خدا ندارد

بزمی که صفای آن ز نورست
بی نور دمی صفا ندارد

دل گر چه ترا بمن نباشد — جان بی تو مرا بتن نباشد

شهانه برنگ تو گلی هست　　هر نافه که در سمن نباشد
از غنچه دهن مجو که آنرا　　پیش دهنت دهن نباشد
یک نافه ز موی عنبرینت　　در چین چه که در ختن نباشد
هر دل که شهید غمزه شد　　جز خون برش کفن نباشد

نور از تو چو در سخن برآید
کس را برش سخن نباشد

کسی کان غم دلستانی ندارد　　چو جسمی بود آنکه جانی ندارد
چو پرسی ز نام و چه پرسی نشانش　　کسی را که نام و نشانی ندارد
بجز تیر حسرت چو حاصل کسی را　　که آن یار ابرو کمانی ندارد
دلم جز گل روی گلزار کویش　　هوای گل و گلستانی ندارد
بوصف دهانش بود غنچه گویا　　ولیکن چو سوسن زبانی ندارد
در این گلستان جز بهار رخش کو　　بهاری که در پی خزانی ندارد

بیانات معانی کند نور بشنو
اگرچه معانی بیانی ندارد

دلی دارم ز عشق آن پریزاد　　بزنجیر جنون پابست بیداد

تمام گردید

سرم گردید تا سودائی او　　متاع دین و مذهب داده بر باد
چگویم از مه رویش که خورشید　　چه دید از آسمان بر خاک افتاد
مپرس از قامتش کز جلوه کرد　　اسیر خود هزاران سرو آزاد
صنوبر را دل از این غصه شد ریش　　که بر زلفش چرا زد شانه شمشاد
بهر لب گر غمش بگذارم انگشت　　از آن لب بر نیاید جز فریاد

زهی طوطی طبع نور کامروز
ز شعر شکرین داد سخن داد

کرم صد ره زنی با تیر بیداد　　به پیش کس نخواهم زد رهی داد
صنوبر با قدش کی شد برابر　　که شرمنده شد چون سرو شمشاد
متاع کفر و دین از موی و رویت　　دریغ سودا شدم یکباره بر باد
بصید اندازی دلها ندیدم　　ز تیر غمزه چون چشم تو صیاد
بشر هرگز بدین خوبی ندیدم　　ملک باشی ندانم یا پریزاد
دلی دارم بر داز گرمی شوق　　سراپا آتش و افغان و فریاد
نخستینم مرا شیخ طریقت　　بجز عفت نداده هیچ ارشاد
پدر شهانه بهر عشق پرورد　　که مادر هم مرا بهر همین زاد

زآزاداق دربار تو چون نور
بگو آخر که دادبندگی داد

چو مرغ غم تا قفس بلبنا دکردند — اسیر دام آن صیاد کردند
دلم کز فرقتش ویرانه بود — ز گنج وصل او آباد کردند
ندارد جز قفس مرغ دلم جای — کنونش کز قفس آزاد کردند
بجای شیر خون در جوی شرین — روان از دیده فرهاد کردند
مبارک روز و خرم وی بود — که عشقش بردلم ارشاد کردند
غمش تا مایه شد دلبند جانرا — ازو بس جان غمگین شاد کردند

رسد تا نور بیدل را بفریاد
وضیفه بر لبش فریاد کردند

کسی که ذوق تمنای دوست ندارد — مگو که شوق تمنای بوستان دارد
نشان ونام چو جوئی زعاشق آزاد — که او نه بسته نام است ونه نشان دارد
غم کهولت وپیری کجا خورد پیری — که عشق روی جوانان دلش جوان دارد
گمین بقصد هلاکم نکرد گر چشمت — خدنگ غمزه چرا بازه در کمان دارد
حدیث عشق نخواهی گرم بعالم فاش — بگو بغمزه غماز تا نهان دارد

مران زدرکه

مران زدرکه خویشم که هرگز ابلهی — بپاس خویش کسی را براءت ندارد
ندانم از چه سبب نور ناتوان مست
چو بلبل سحری ناله وفغان دارد

نخستین دم که عالم افریدند — پی ایجاد آدم افریدند
بود تا هیکل او را حمایل — در اسما اسم اعظم افریدند
پی رخ گنج مستمارا زاسما — طلسمی سخت محکم افریدند
بجز جان زروی آن نگارم — عجب نقشی معظم افریدند
زوصل او دلم را شاد کردند — زهجرش مسکن غم افریدند
زنند تا گوی دلهارا بچوگان — بر رویش زلف پرخم افریدند
لبش دیدند بر احیای اموات — مسیحا را زمریم افریدند
سلیمان را زلعل آن پریروی — نگین ونقش خاتم افریدند
لبم از تشنگی چون خشک دیدند — از آن زو دیده پر نم افریدند

مثال ای نور پیش یار زاغیار
که گل با خار توام افریدند

زرویش دسته گل افریدند — زمویش جعد سنبل افریدند

درین میخانه بهر می پرستان | زلعلش ساغر مل آفریدند
کمند دلربائی در قفایش | ز مشکین تار کاکل آفریدند
بتار زلفش از هر پیچ و تابی | کمی در تسلسل آفریدند
دمی عشقش مرا تعلیم کردند | که آن حسن و تجمل آفریدند
مدام توشه از خوان قناعت | بدامان توکل آفریدند
چه آن چهچه شنیدند از لب جام | بحلق شیشه غلغل آفریدند

یکی زار سر کویش دل نور
بصد زاری چو بلبل آفریدند

مرا تا عشق او ارشاد کردند | مرید عشق را آزاد کردند
چو بلبل از غمم هر لحظه بر دل | نصیب این ناله و فریاد کردند
ز سوز شعله عشقش دلم را | سراپا آتش بیداد کردند
چرا خاطر نباشد از غم شاد | که از غم خاطرم را شاد کردند
ترا در حسن شیرین آفریدند | مرا در عشق چون فرهاد کردند
بجو سختی ز عمر سست بنیاد | که بربادش بنا بنیاد کردند
چو ز نورش عاقبت ویرانه دل | ز گنج مهر او آباد کردند

گریه عاشقان سحر باشد | که سحر گریه را اثر باشد
حالت عاشق این بود جاوید | که لبش خشک و دیده تر باشد
راز عشقش چه جوئی از عقلا | عاقل از عشق بیخبر باشد
عقل با عشق هم ترازو نیست | سنگ این دیگر آن دگر باشد
هیچ بر جا ز عقل نگذارد | هر کجا عشق در گذر باشد
آنقدر طاقتش نمانه که عقل | ناوک عشق را سپر باشد
عشق شهباز دست شاه بود | عقل مرغ شکسته پر باشد
عشق مغز است و عقل همچو قشر است | پوست از مغز بهره ور باشد

تا بود نور عشق منظورش
سوی عقلش کجا نظر باشد

تا مرا نور در بصر باشد | بجمال ویم نظر باشد
نظری را که او کند نظری | آن نظر کیمیا اثر باشد
گافرم گر بجنب رخ رش | نظرم جانب دگر باشد
شکر از قهر او بود حنظل | حنظل از لطف او شکر باشد
دوست دارم ز سینه سوزان | ناله را که با اثر باشد

اثر ناله سحرخیزان | در شب نگاه بیشتر باشد
خفته کی داندم که در شبها | دیده بیدار تا سحر باشد
سر نه پیچد ز تیغ بیدادش | مگر آنکس که خیره سر باشد

غمزه اش را که تیر دلدوز است
نور خونین جگر سپر باشد

دنیا مطلب که نیست جاوید | بگذر ز وی و مدار امید
دنیا طلبی و حق پرستی | شرکت بنزد اهل توحید
چشم از همه جز یکی فرو بند | یکدل شد آنکه جز یکی دید
تحقیق نکرده نیست کامل | دین دارست از کمال تقلید
اطلاق دل از یقین طلب کن | بگذر ز گمان که هست تقیید
در دشت یقین کسی ندیدم | گر خار بن جهان گلی چید

دل از همه همچو نور سر کن
یکدل شو و یک سخن و یکدید

امروز مرا جان رسیده بتن آمد | کان یار سفر کرده دیگر بوطن آمد
دی رفت و نمود از غم دوریش هلاکم | امروز بی عذر با حیای من آمد

صد صوت بلند نغمه مرغان چمن خاست | کان سرو گل اندام بطرف چمن آمد
با شمع قصاص آمد ز دیر کمر هجر | وصلش که حیات من غمگین کفن آمد
جز خون دل از حلقه خالش نبرد سود | هر نافه که از ناف غزال ختن آمد
هاروت اسیر نخش در چه بابل | زان غمزه سحر آور جادو فکن آمد

جز نور بکس منصب پروانه نبخشید
آن شمع که آرایش صد انجمن آمد

خرم دل یاری که نگارش چه سفر کرد | خود دست در آغوش وداعش بکمر کرد
جز یار من آن شوخ جفا کار نگاری | بی دیدن یاران نشنیدم که سفر کرد
بینائی وی را خللی راه نیابد | هر دیده که خاک رهاو کحل بصر کرد
یا قوت لبش کی بود از قوت بازو | آنکس که نه قوت دلش از خون جگر کرد
لب تشنه وصلش چه مرا دید ز هجران | صد جوی روان بر رخم از دیده تر کرد
پیغام سلام از لب شیرین چو فرستاد | خط بدهن داشتم و طعم شکر کرد

یارب بوطن از سفرش آر سلامت
تا نور نگوید که زما قطع نظر کرد

ای ز لبت کام ما | چون نی شکر لذیذ | وی ز تو در جام ما | باده احمر لذیذ

دی شد و آمد بهار غنچه شکفتش نزاک | شد نظر لاله زار چون رخ دلبر لذیذ
بین شد هر سو چمن پر ز گل و یاسمن | هست کنون جان من خوردن ساغر لذیذ
تا که تو خیزی ز جا وشد نکوبی تو پا | نیست بصد دف و نا رقص صنوبر لذیذ
ای ز خط مشکفام برده ام افکنده دام | خال تو تخمیده مدام دانه چه عنبر لذیذ
تا قد شای سیم تن کرده ز گل پیرهن | نیست دگر در چمن نخل بر آور لذیذ
باز بغیب و شهود | نور تجلی نمود
ریخته ز دریای جود | بس در و گوهر لذیذ

بیا ای از رخت چشم بدان دور | ملک از خویش بنیکان را تو مهجور
کنون کز ساغر عشرت شدی مست | چنین ما را بغم مگذار مهجور
ز رویت چشم هرگز بر ندارم | که ما را در نظر هستی تو منظور
تو آن مستور مهرت داشت در دل | اگر مانده ای اندر شیشه مستور
مرا مستی ز لعل چشم مستت | نه از جام بلور و آب انگور
دلی دیگر نمی بینم در این شهر | که نبود از غم هجر تو مسرور
ز رویت یافته تا نور نوری
تجلی زار گشته عالم از نور

ای بیخبر از

ای بیخبر از وفای دیگر | هر دم چه کنی جفای دیگر
ما را بجز از هوای عشقت | در سر نبود هوای دیگر
در روی دل افتاده بس دل | در کوی تو نیست جای دیگر
راحت بودم اگرچه هر دم | از دوست رسد بلای دیگر
امروز مرا ز نور رویت | افزوده بدل صفای دیگر
تا چند بود فراق و وصلت | آن بهر من این برای دیگر
چون نور مرا بجز لقایت
منظور نشد لقای دیگر

سر نهادم برت بخاک نیاز | تا تو برگیریش بخنجر ناز
کوشش عاشقان ز معشوق است | شمع پروانه را دهد پرواز
گر نه مستش کند کرشمهٔ گل | کی ز بلبل برآید این آواز
وصل جوئی بروز هجر بسوز | گل چه خواهی بیا بخار بساز
تا تذرو مراد سازی صید | دیده بر بند از همه چون باز
ز آزوی من بکس نمی گفتم | اشک خونین درید پردهٔ راز
خرم اندر که با غم عشقش | گشته چون نور با همه دمساز

بهار آمد ای بلبل خوش نفس / بنال از اسیری چو من در قفس
چو حاصل ترا زین بهاران به بیش / که خواهد رسیدن خزانش ز پس
مکن تکیه هرگز به بنیاد عمر / که بر باد تکیه نکردست کس
بدست آر امروز سامان کار / که فردا نماند ترا دسترس
شوریده از جوشش مردمان / که با شکر آمد هجوم مگس
بدنبال چشم تو آن خال چیست / مگر مستی افکنده در عسس

چه نوزم بیتی تا نفس باقی است
کنم هر نفس وصل ایجان هوس

درآمد از درم مه طلعتی دوش / گرفتم تا سحر تنگش در آغوش
بپایش خاستم که دست در دست / به پیشش گه نشستم دوش بر دوش
نه پیچیدم سر از شیرین و تلخش / بنوشیدم ز دستش زهر با نوش
بعالم هر گرا روز و شبی هست / شب و روز من از زلف و بناگوش
چه گویم من ز صهبای خیالش / که بردار از چشم خواب و از سرم هوش
برو واعظ که جز پیغام عشقش / مرا وعظ تو چون باد است در گوش
فراموشش نسازم باری از دل / نکرد صد بارم از دل گر فراموش

جان در آتش

جان در آتش عشقش بجوشم / که دریای غمش در دل زند جوش

چه نور از عشق گوید هر چه گوید
چرا سازد لب از گفتار خاموش

نه تنها دین و دل برد از نگاهش / که روزم کرده شب زلف سیاهش
زهی صیادی چشمش که آن صید / کند صد دل به یک تیر نگاهش
بهر جا پا نهد خیزد قیامت / ز سرو قامت و روی چو ماهش
ز حسرت افتدش خورشید در پای / ببر گر بشکند طرف کلاهش
اگر نه شاه خوبانست از چیست / که خیل خوب رویان شد سپاهش
بهر سوئی که او رخت سفر بست / الهی بخت گردان تو راهش
دمی رفتن نگردد او و راهم / بهر جا شد خدا باشد پناهش

سلامت بازش آور باز یارب
شود تا نور مجرم عذر خواهش

ای تن از تو ام بجان اخلاص / وی بجان از تو ام تن اخلاص
جان چه تو نیست جان جانانی / که تو ان داشتی بجان اخلاص
تا بجان کرده جای اخلاصت / باکم نیست در جهان اخلاص

ساقی امشب دلم فزون دارد / می همچو ارغوان اخلاص

شیشه با جام بین چو میگوید / باز شد پیر با جوان اخلاص

هرکه چون نور با تو خالص شد

بایدش داشت جاودان اخلاص

ای لعل لب الودت از جوش شکر فیاض / چون بحر کف جودت هر سو ز گهر فیاض

گر باد برانگیزد خاکی ز سر کویت / در دیده بود ما را چون کحل بصر فیاض

بس آب گهر کرده در جوی سخن جاری / گر دیده لب خشکم چون دیده تر فیاض

امساک فقیر از بخل مذموم نیست / بخل ار چه غنی طبعت آمد بشمر فیاض

معیوب که میکوشد در عیب هنرمندان / چون خود همه عیب است او نبود چو هنر فیاض

منعم که بود خوانش از نعمت الوانش / باید گهر کانش چون معدن زر فیاض

هرگز بجهان فیضی ظاهر نشد از ظلمت

نور است که میباشد چون شمس و قمر فیاض

ای که با نیکان طمع داری که باشی ارتباط / با بدان منشین که باشد آن مضرات اختلاط

رو عدالت پیشه کن هر روز میکن راستی / تا روی از عدل فردا راست بر روی صراط

جلسهٔ این دنیا رباط خلق دنیا کاروان / کاروان را بایدستن آخر از رباط

الهی بی باکی

رسم بی باکی نخواهد ضربت آن نیست / جمعیت خواهی منه پا جز براه احتیاط

سالک بیرنج را نبود ز راحت لذتی / جان غمگین بیشتر مسرور گردد از نشاط

این در نظمی که نور از خامه ریزد دور نیست

گر بر روی صفحه غلطد همچو گوهر بر بساط

ای خدایت ز هر بلا حافظ / من برفتم ترا خدا حافظ

غیر حق حافظی نمی بینم / حق ترا باد دایما حافظ

حافظ کشتی ار خداست بحر / چه غم ار نیست ناخدا حافظ

ساقیا می ده ز کس مندیش / زانکه باشد خدای ما حافظ

دیگر از مدعی چرا ترسم / شد حفیظم بمدعا حافظ

آنکه حفظش زمین بپا دارد / دائما هست بر سما حافظ

نظم حافظ شنید نور بگفت

مرحبا نظم و مرحبا حافظ

گیرم از خلق توان کرد نهان فعل شنیع / کی توان کرد ز خالق که بصیر است و سمیع

هر که چون خاک شود پست بدرگاه خدا / سر بزیر قدمش فرش کند عرش رفیع

تا جهانی همه باشند مطیع تو مطاع / سر بفرمان مطاع عشق نه و باش مطیع

دوزخ جان تو با خلق بود نیکی خلق   جنتی گر بجهان هست بود خلق وسیع
با بد و نیک چه کارت که پس پرده غیب   تو ندانی که شریف است نهان یا که وضیع
انبیا را ز حق اذن شفاعت نبود   عاصیان را بقیامت نبود هیچ شفیع

غصه نور نخواهد شدن از فردا نم
گر همه عمر کند قصه بر خلق جمیع

یکی روز رفتم بگلگشت باغ   که از بلبل و گل بگیرم سراغ
بدیدم گرفته نهان گلی   بدستی صراحی بدستی ایاغ
صراحی ز غنچه ایاغش ز گل   وزین دو هزاران شده تردماغ
بخود گفتم این شاهدی بوده است   که دلها بسی کرده چون لاله داغ
کنون شاخ و برگی دیگر بشکست   که گه بلبلش گه کند گاه زاغ
بهاران گلست و بدی خار بن   سحر هیزم مطبخ و شب چراغ

چه حال همه عاقبت این بود
چه نور از همه به که گیرم فراغ

مرا اتفاق از هجوم مخالف   زمانی توقف شد در مواقف
اگرچه توقف شد حاصل اما   ز شر موافق شدم جمله واقف

کسی را که دل

کسی را که دل شد چه آئینه صافی   بکشف ضمایر همه هست کاشف
سزد لاف عرفان بگیتی کسی را   که عارف شد از جمع و فرق معارف
بود قطع الفت ز اغیار آسان   ولی هست مشکل نه یار موافق
خدا راست منت که از خوان نعمت   مرا کرده انعام دخل و مصارف
بتوصیف ذات و صفاتش چه یارا   زبان و قلم را که بودند عارف
جوانی چو رفت و به پیری نمودی   الهی در این موقفم نیک واقف
بحق رسولت با آل و صحابه   گر این ره مسازم الیر مخالف

منم نور و امروز اندر رفاهیم
ندیدم مصاحب نجیب است و عارف

خدای یکتا براده ما را دو یار زیبا نجیب و عارف   دو یار زیبا براده ما را خدای یکتا نجیب و عارف
اگرچه افتم بهر دیاری بسی بگشتم نجیب یا رفیق   دو یار جستم ز فضل باری حکیم و دانا نجیب و عارف
چه حالت صید شد گنز زمانه دام بقیدش بودی داند   بدفع کیدش ز هر کرانه شد پدید نجیب و عارف
کنون که گردید ذات جانم نهاد خورشید بر بپایم   فلک بگوید در سرایم که جوی اینجا نجیب و عارف

چرا نه بینم بقلب صافی چه نور هر دم جمال کافی
کنون که دارم بهو شکافی دو چشم بینا نجیب و عارف

کسی که عشق تو بر نقد دل شود صراف / چه زر خالص از او هر غشی نماید صاف
اگر تو طالب اکسیر عافیت هستی / هنوز سیم و زر عمر را مکن اتلاف
نهی بکورهٔ اسراف نقد و نسیه چند / خدای دوست ندارد و اینقدر اسراف
ترا نبوده چه حاجت ز کردن زیبق / بملح سازی و گوگرد سرخ فریفتی
به شد نور قناعت بکش تو زیبق نفس / که کیمیای تو این است نیست این گزاف
وگرنه این عملت شد پسند دل ما را / مکن قبول ز اکسیریان ناقص لاف

نظر ز سیم و زر قلب پاک نی دربند
بدار ضرب محبت چو نور گو صراف

چو بلبلی که بود آن بگلستان مشتاق / دلم بود بجمال تو دلستان مشتاق
جهانیان همه گر شوق بوستان دارند / مراست دیده بدیدار دوستان مشتاق
چو دیگران نیم امید است با وجود تو من / بسیر و باغ و تماشای بوستان مشتاق
دلم نمیرد ز انسان ز خار دیوارست / که هست بلبل نالان باشیان مشتاق

نظر بغیر تو اش نیست بر کرشمهٔ حور
چو نور هر که ترا هست بجهان مشتاق

بلی بنزد آنکه رسد باده زر دیده تاک / هست دیدار تو بودم بدل و دیده پاک

بلبل و قمری

بلبل و قمری گلزار تو بودم روزی / که نه از گل اثری بود و نه سرو چالاک
گرد بام حرمت جان طیران داشت دمی / که نبود این همه دور و دوران با افلاک
سال‌ها دل حرکت کرد چه پرگار فلک / تا بکوی تو سکون یافته از مرکز خاک
ذات پاک تو که بیرون از دانش و وهم / کی نماید خردش درک بچشم ادراک
هر که او سوی تو شد بخانش باشد / وانکه بار ره سوی تو بود هست هلاک

منکه نورم ترا از نار چه اندیشه کنم
کند اندیشه ز نار آنکه بود خود خاشاک

هر کو که گئی رو تو برین شکل و شمایل / گردند ترا عارف و عامی همه مایل
هم مایل رخسار تو خورشید جهانتاب / هم سایل دربار تو سلطان قبایل
پامال فراقت شده سر نتوان کرد / بر کردن وصلت نفسی دست حمایل
هر چند کند جسم مرا خاک و بر دهد باد / از دل نکند سیل فنا نقش تو زایل
عاقل بود آنکس که کند کسب فضیلت / من عاشقم و عشق توام بس فضایل
جز عشق تو جان عقده گشای دل من شد / نگشوده مرا عقده‌ای از دل بر سایل

عمریست که دل انبی توصیف جمالت
نگشوده بمفتاح سخن نور دلایل

عمریست تا چو شمع بخدمت ستاده ایم — پروانه وار جان بهوای تو داده ایم

دی لعل میفروش تو پیموده جرعهٔ — امروز اینچنین همه سرمست باده ایم

ننهاده ایم بر رخ خوبان بهیچ روی — چشمی که بر جمال تو جانانش داده ایم

ای کرده دستگیری افتادگان بسی — ما را بگیر دست که از پا فتاده ایم

بس لالها که بردمد آخر ز خاک ما — زین داغها که بر دل سوزان نهاده ایم

از ما بغیر عشق مخواه ای پدر که ما — بهر همین ز مادر ایام زاده ایم

نقش دو کون گرچه ز ما ظاهر است لیک

چون نور در جهان ز همه نقش ساده ایم

ای روی نکرده هیچ سویم — کوی تو بود مدام رویم

هر غم ز شکنج طرهٔ تو — چوگان دیگر زند بگویم

دستی بدل شکسته ام نه — بر سنگ چرا زنی سبویم

آبم چو همی زنی بر آتش — آتش مزن از شرار خویم

جز خاک در تو مطلبم نیست — این آب که میرود بجویم

سری که مرا ز تست در دل — گر سر برود بکس نگویم

در دیر و حرم چو نور تا چند — باشد ز پی تو جست و جویم

ای مصحف

زهی مصحف او که در روی رقم — ز ابرو و انفش نون والقلم

لب از یا و دندان ز سین چون نمود — ز دال و طرهٔ اش پیچ و خم

دیگر نقش جسم هر سو نگاشت — خم گیسویش با دخان قلم

خوش موی و رویش که هر صبح و شام — زد از والضحی و ز واللیل دم

صدش حرف نقطه چو از خط و خال — رقم یافت بر صفحهٔ بیش و کم

پر از نور هر صد و اخلاص گشت — زبان و دل از این چنین مصحفم

ز نورش چو نور آیت نور یافت

ز تاریکی دهر دونش چه غم

اکنون که بطرهات اسیرم — هر دم چه زنی ز غمزه تیرم

از آدم و بنده رخ تو — صیادم و در کمندت اسیرم

خورشید پر و ز اخترم نور — هر چند که ذرهٔ حقیرم

با خاک یکیست گنج قارون — پیش من اگر چه بس فقیرم

خواطر بهم بهر نگاری — تا نقش تو هست در ضمیرم

در خلد برین حرام باشد — بی لعل تو انگبین و شیرم

خار ازل سرشته چون نور — از بادهٔ مهر تو خمیرم

من جز تو کسی دیگر ندارم   جز یاد کسی دیگر ندارم

در سر بجز از هوای عشقت   جز این هوسی دیگر ندارم

جز عشق در انگبین عشقت   با ل مگسی دیگر ندارم

گفتی جرسی بناقه ام بند   جز دل جرسی دیگر ندارم

دایم بر تست التماسم   چون ملتمسی دیگر ندارم

من طایر آشیان روحم   جز تن قفسی دیگر ندارم

امید حیات بی تو چون نور

بر جز نفسی دیگر ندارم

زگل گلاب و زلاله پیاله میجوییم   وزین دو نیز شراب دوباره میجوییم

هنر اگر نبود زاهدانه را چه عیب   می پیاله ز گل دور ژاله میجوییم

نثار تا کنمش دامنی ز مروارید   ز ابر دیده سرشکی چو ژاله میجوییم

بیاد چهره گلفام رخط زنگارش   مدام ماه شب افروز هاله میجوییم

ببانگ چنگ چو حافظ همیشه گوید نور

که من نسیم حیات از پیاله میجوییم

من خونین جگر داغی که از هجران بدل دارم   ندارد مرهمی دیگر بغیر وصل دلدارم

زهل آبرکی کرد

زگلزار سر کویش صبا گر شکند شاخی   ز شاخ حسرتش بر دل فتد هر لحظه صد خارم

چه القصه سنگین دل نمودم در قفس منزل   چه مرغان دیگر نبود هوای باغ و گلزارم

ز زلف چون بها موی نصیب جان گر فروشند   در این سودا من مسکین بجان و دل خریدارم

طبیبا بعد از این باشد همه سعی تو بی حاصل   که درمانی بجز دردش ندارد جان بیمارم

انا الحق هیچ نا گفته دری ز اسرار نا سفته   رقیب بی مروت هیچ نه راز کینه بر دارم

بظاهر گرچه دیدارش نشد باری مرا حاصل

ولی چون نور در باطن همیشه مست دیدارم

نه این زمان زمی جلوه تو من مستم   که سالهاست از این باده کهن مستم

در این بهار نه تنها لب پر صها وارد   که دیگران بچمن چو عشق دوش من مستم

اگر نه بلبل زارم چرا بفصل بهار   ز آب و رنگ گل و نکهت چمن مستم

روم بکعبه و دیر و بسوزم این زنار   که از صنم نکنند هیچو برهمن مستم

زچین طره نمایی چو نافه نجف ی   کنند ز غالیه چون آهوی ختن مستم

زهی حکایت عشقم که بعد چندین سال   کند ز قصه شیرین و کوهکن مستم

لب از عصاره انگور تر چرا سازم

کنونکه نور نموده ازمی سخن مستم

سالها شد که بدان نقش مرادی دارم — دیدهٔ جانی بره حور نژادی دارم
طرهٔ عقده‌کشایش چه بود درازی — از گره بستن آن طره کشادی دارم
گرچه غمها بود از دوری وصلش بردم — هردم از یاد در خش خواطر شادی دارم
لیکن دوست چه غم گرز زر و سیم تهی است — صاحبی ذوالکرم و شاه جوادی دارم
شکر از دل که زلخت جگر و پارهٔ دل — در بیابان غمش توشه و زادی دارم
نه سر صلح بکس شدم و نه دل جنگ — تا در این معرکه با نفس جهادی دارم

صدرهم گرکشد از خنجر بیداد چه نور
رهی از روی تو مپندار که دادی دادم

بیا که تشنهٔ لعلت چو آب یاقوتم — بهبین که خون جگر جز لبت بود قوتم
فریب نرگس سحرآفرین جادویت — نموده عور ز خواطر فنون هاروتم
شهید ناز تو یا کشتهٔ وصالم من — که نخل سدره و طرف اشک چوب تابوتم
نهنگ بحر شکام و لیک یونس وار — نشانده کشتی دوران به سینهٔ حوتم

نیم مقید این تیره دام ناسوتی
که نور مطلق عشق هی مکاف لاهوتم

ای ز نور تو چشم جان روشن — جان چه باشد همه جهان روشن

گر نه زد

گر نه شب از رخت بتابد نور — کی شود ماه آسمان روشن
آفتاب فلک هم از رویت — کرده روز جهانیان روشن
وصف روی تو کرده در مجمع — تا شده شمع را زبان روشن
بین چراغان لاله از رویت — هر سحر که بهبوستان روشن
باشد آئینه سان ز عکس رخت — دلم امید وصت جاودان روشن

از رخت نور تا تجلی کرد
شد زمین روشن و زمان روشن

ندانم آخر از داغ دل من — چو گل ها سر برارد از گل من
زهی شست و زهی بازو زهی تیر — که زد صد زخم کاری بر دل من
دلم آن مرغ بسمل کشته شد — بپرس آخر که چون شد بسمل من
کنم در دیدهٔ دل منزل تو — اگر آئی شبی در منزل من
بسی تخم محبت کاشتم لیک — نشد جز بار محنت حاصل من
که کم گردد ز دریای وصالت — اگر موجی فتد بر ساحل من

کمالی غیر عشقت بر دل نور
نگردارش د شیخ کامل من

چه بسمل کردی بردی دل من / بیا یاری بگو کو بسمل من
رود جان از بدن بیرون و مهرت / نخواهد رفت بیرون از دل من
چو پروانه همه بال و پرم سوخت / رخت کان هست شمع محفل من
شود تا قابل افتادت مقابل / چو آئینه دل ناقابل من
محبت دادم و محنت گرفتم / وفا کشتم جفا شد حاصل من
نترانی قاتل و مقتول اگر کیست / منم مقتول و عشقت قاتل من

مپرس از منزل اکنون که چون نور
برون است از دو عالم منزل من

نه تنها منزل تو شد دل من / که شد بر در که او منزل من
چو طفلان خفته نالان تا سحرگاه / به پهلوی غمش هر شب دل من
چگویم زان لب شیرین که لعلش / بود پیوسته نقل محفل من
ز قتلم چند باشد دست و دامان / بخون آغشته دارد قاتل من
ز تابوت اجل آخر چه ترسم / که هست آن ناقه و آن محمل من
نروید در مزارم جز گل عشق / ز بس عشقش سرشته در گل من
در این ظلمت سرا نبود بر نور / حجابی غیر هستی حایل من

دیگر بگرفته

دیگر بگرفته در کف خنجرش بین / هوای کشتن من در سرش بین
مبین بر زخمهای کاری من / بخون آغشته دست و خنجرش بین
ز بس قتال و خونریز است خونخوار / بجای باده خون در ساغرش بین
ز زلف و خال و خط و چشم و ابرو / پی تاراج دلها لشکرش بین
به بند طره حسن جهانگیر / اسیر و بنده شاه خاورش بین
بقامت غیرت شمشاد و سرو است / بعارض رشک ماه انورش بین
چو هندوزادگان نو مسلمان / برخ آن خالهای کافرش بین
بصید مرغ دلها دام و دانه / خط مشکین و خال عنبرش بین

ز بس تیر جفا زد بر دل نور
بخون آلوده مرغ بی پرش بین

دیگر دل پای بست دیگرش بین / هوای عشق بازی بر سرش بین
همه سرگشته از سودای عشقت / اسیر سودای عشق دیگرش بین
ز عشق نامسلمانی شده غرق / صف مژگان و چشم کافرش بین
گواه عشق در شرع محبت / رخ زرد و سرشک احمرش بین
ز زخم چون خودی پر خون و مجروح / دل صد پاره غم پرورش بین

بمعشوقی حسن آشوب خلقی — بعشق و عاشقی بی یار و کس بین

چو نور از عشق گلرویی کناره

زخوناب جگر چشم ترش بین

دلی را آشفته بر قتل منش بین — بخون آغشته دست و دامنش بین

هزاران لاله حمرا بدامن — ز داغ سرخی خون منش بین

ز موی مشکفام روی زیبا — شب تیره صبح روشنش بین

بعارض غیرت خورشید گردون — بقامت رشک سرو گلشنش بین

برغم عاشقان شب تا سحرگاه — به پهلوی رقیبان خفتنش بین

ز مژگان خنجر خونریز در کف — بخواری عاشقان را کشتنش بین

چو نور ار بایدت درج معانی

ز الماس بیان در سفتنش بین

رخ زیبا چو ماه روشنش بین — قد رعنا چو سرو گلشنش بین

نهان بوی گل اندر رنگ پوشش — تن نازک بسی پیراهنش بین

چو شاخ نرگس از باد بهاری — گهی برخاستن گه خفتنش بین

بپای سرو قدش جوی اشکم — روان از دیده چون پیرامنش بین

اقوشیقلیان

زخون بی گناهان کرده رنگین — برنگ لاله دست و دامنش بین

دل از مهر محبت جانب غیر — نظر در خشم و کین سوی منش بین

برغم نور هر شب تا سحرگاه

ببزم دیگران می خوردنش بین

چندم زنی ای بت جفاجو — تیر مژه از کمان ابرو

ره سوی که آورم که تیرت — بربسته ره مرا ز هر سو

چشمت که ربوده از نگاهی — آرامش دام چشم آهو

تا بر زده با فنون و غمزه — در سینه سحر تیر جادو

خبر پیش قد تو کی نشیند — سروی که نخیزد از لب جو

نبود عجب ار ز رشک رویت — خورشید زند طپانچه بر رو

در گوشه غم چو نور تا چند

با یاد تو سر نهم بزانو

ساقی مطلب جانم شنناها یا هو — مطرب بزم جنانم شنناها یا هو

شیشه جام ... — عاشق مرد جوانم شنناها یا هو

مست مدهوش فتاده بدر میکده‌ها — که ازاین دگه ازانم شنناها یا هو

این دو معشوق که نام بحقیقت چه کنند — جز بلی زان دو ندانم شنشاها یا هو
جز ازین نیست عجب گر کلمه آب حیات — از در نطق و بیانم شنشاها یا هو
شعله نور ازلم تا ابد — از پرتو خویش
روشنی بخش جهانم — شنشاها یا هو

امشب نگارم با روی چون ماه — از در درآمد الحمد لله
زلفش دراز است حبل المتین است — کافی دستش ندهد با عمر کوتاه
رازش که عمری در دل نهفتم — امروز فاشش بینم در افواه
گر روی ماهش یکشب نه بینم — سوزم جهانی با آتش و آه
گفتم بصد رم کی ره نمائی — گفتا چو بینم خاکت بدرگاه
ساقی نخواهم جام بلورین — اکنون که مستم زان لعل دلخواه
در راه عشقش — پایان ندیدم
چون نور هر چند — پیمودم این راه

زهی بر جمالت جمال آئینه — زهی بر جلالت جلال آئینه
جمال و جلال ترا در دو کون — ظهور و نطوق کمال آئینه
ولت را چو بنموده رخ بیچراغ — فراقت شده بر وصال آئینه
شد آئینه

شد آئینه خوان دلم بس نهاد — بیا در رخت از خیال آئینه
ز اشکم بگیر آئینه کافتاب — ندارد چو آب زلال آئینه
مها از رخت کو که گیرد به پیش — ز هر برگ و باری نهال آئینه
درانیو اقعه نیست کسی اهل وجد
چو نورت بر رخ رخال آئینه

ای کرده تلف عمر گرامی بتباهی — بگذر ز مناهی و مکن بیش مناهی
زین جمله مناهی که نمودی چه بری سود — پیمای چه داری تو ز عرفان الهی
عرفان الهی اگرت نیست چه حاصل — گیرم که شدی شهره تو تا ماه بماهی
زین کهنه و نو حق نتوان یافت بتحقیق — نه از نمد فقر و نه از اطلس شاهی
پیری بطلب تا که چو نورت بزداید
از چشم تو این رنگ سفیدی بسیاهی

ای خفته درین سرای فانی — برخیز که رفت زندگانی
عمرت بچهل رسید و ترسم — در جهل چه کودکان بمانی
بیرانه سر از خدا طلب کن — علمی که ترا دهد جوانی
وان علم کجا کنی تو معلوم — تا ابجد عشق را نخوانی

صد حرف ز نقطه‌ای شناسی — بر علم شریف عشق خوانی
بی معرفت خدای هیچ است — هم علم بیان و هم معانی
از دفتر فضل اوست حرفی — این چار کتاب آسمانی
چون قدرت فضل خویش ظاهر — میخواست بانبی و بی نی
نقش دو جهان ز کاف و نونی — بنمود عیانی و نهانی
انگیره طمع بدین او — گر خام نه‌ای ز پخته کانی
با دیده سر توانیش دید — گر دیده سر تمنیو اسنی
رب ارنی چه گفت موسی — بشنید جواب لن ترانی
زان پیش که بایدت شدن رفت — در طاعت او مکن گرانی

جز معرفتش دلا فزو شوی
چون نور کتاب نکته دانی

ساقی ز چه روی سر گرانی — بگذار سبک ز سر گرانی
بایین چهره زردم و در افکن — در جام شراب ارغوانی
بنمود عجب ار چه باز یابند — پیران کهن ز تو جوانی
باری ز درت علیسوم دور — صد بارم اگر ز در برانی

لیث ابح

شب تا بسحر در آستانت — هستم چو سگان بپاسبانی
گو خضر که بابد از لب تو — سرچشمهٔ آب زندگانی
دشمن دگسی که جز بر تو — ظاهر نکند غم نهانی
غمگین بود آنکه از سر قهر — نامش بزبان خود برانی

جز نور که مختلف ز دل شد
اخلاص همه بود زبانی

کهن پیرا چو عهد نوجوانی — گذشت و رفت از کف زندگانی
بود بیهوده همچون کودکان دل — نهادن بر بقای عمر فانی
بجو جاوید در دنیا نشیمن — که دنیا نیست جای جاودانی
نه پنجه سال سامانی سرانجام — نشد این پنج روزه زندگانی
بکبشت آخرت تخمی بر نیا — نیفشانی بذر آنگی توانی
زمانی تا ز کار عمر باقیست — مشو غافل ز کار خود زمانی

چو نور آرامت از دل بر نخیزد
اگر در دل آرامی نداری

تو در خوبی باین خوبی نمی‌نی — که خوبان جمله جسمند و تو جانی

چو بر خیزی ز بالای بلا خیز　　هزاران فتنه در دلها نشانی

لب جان پرورت گر خضر دیدی　　شنو شیدی ز آب زندگانی

بجرم پیریم آخر ببخشی　　که شد صرف تو ایام نقد جوانی

چه داند شیمهای دولت نور

که داری دوستیهای زمانی

نهان تا بر نخواهی گر آفتاب تجلی　　منه ز طرهٔ مشکین برخ نقاب تجلی

سحر که خسرو خاور علم برافرازد　　کند ز شعشعهٔ رویت اکتساب تجلی

به پیش دیده حجابی کم داشتم بر دست　　رخت که شد ز حیا در پس حجاب تجلی

در این حدیقه ندیدم گلی ز رخ رست　　که آن ز چشمهٔ خورشید خورده آب تجلی

برنگ لاله زند موج در پیاله نور

ز عکس عارض چون لاله اش شراب تجلی

دم رفتن نکرد آرا و داعی　　چه با ز آید ندارم پیش نزاعی

دلم پر خون و سینه خالی از وی　　در این حالت کی ماند تماعی

ببازاری که آرد جنس حسنش　　قصد نقد روان ارزد متاعی

شود هر ذره خورشید جهانتاب　　ز خورشید من ار تابد شعاعی

مده جز

مده جز مستی عشقش بسر جای　　ز مخموری نیابی تا صداعی

چو نور از اختراع نفس بگذر

مکن هر دم ز نفست اختراعی

ای روی تو آئینه انوار الهی　　انوار الهی ز رخت فاش کماهی

هرگز نبود صرفه بجز تیره کی بخت　　با چشم تو گر سرمه کند بخت سیاهی

زیبا نبود بر قد کس اطلس خوبان　　زیبنده که بقد تو بود جامهٔ شاهی

از همت عشق من و تأثیر دعا است　　حسن تو که تا ماه گرفتست ز ماهی

حاصل نشد از وصل توام گر نه چگون

چون نور پس از هجر توام چهره کاهی

قد تمت کتاب غزلیات حضرت قطب العارفین فاتح الواصلین نور علیشاه اصفهانی قدس سره که بواسطه بودن در عتبات عالیات عرش درجات برشتهٔ نظم کشیده و تخلص بنور فقط هم نموده فی شهر شوال المکرم تحریر یافت و قد شرع فی الترجیع سنه ١٣١٤

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو ورد هر زبانی　　بی نام تو کی بود زبانی

در هیچ دهن چون نشانی　　بی نام تو گر بود زبانی

کویا برخ از هلال ابرو   تیر نگهت کشد کمانی
چون زلف ورخت بزیده حیفی   آشوب دلی بلای جانی
کم کشته وادی غمت را   جز نام کجا بود نشانی
شبها بنگر چه کونه تا صبح   با خون جگر بهر مکانی

بنشینم و بلیتو زار کریم
برخیزم و زانتظار کریم

ای چون تو بدیده لعبت کم   قدسی گهری ز سلک آدم
جسمت که بجان عزیز دلهاست   کنجی است طلسم اسم اعظم
بالذت زحمت اندیشی   از کس نکند قبول مرهم
صد حیف من عمر داده برباد   که طلبت بوادی غم
هشدار که چشم مرگ بازاست   تا دیده نهاده ام برهم
از سیل سرشک من عجب نیست   دیوار سپهر کر کشد نم
رفتی و نیامدی و ترسم   تا آمدنت بکنج ماتم

بنشینم و بلیتو زار کریم
برخیزم و زانتظار کریم

ای نرکسی

ای نرکس فتنه های جادوت   باطل کن سحرهای اروت
یاقوت لبت نشفته کس را   بی قوت صبر خون دل قوت
یوسف زنخ تو از ته چاه   یونس نکه تو از دل حوت
کنج ملکوت را طلسمی   بنود چه تو در سرای ناسوت
بال جبروت چون کشایی   سیمرغ تونی بقاف لاهوت
کر زانکه بمردنم نیایی   تا حشر بکنج قبر و تابوت

بنشینم و بی تو زار کریم
برخیزم و زانتظار کریم

ای دل بشمایل تو مایل   مایل بشمایل تو ای دل
اشان ز رخ کره کشیت   هر عقده که بردلیست مشکل
تیر نکهت بصید دلها   یکدم فکند هزار بسمل
مقتول تو خواهد از خداوند   جانها که کند فدای قاتل
بلبنی ز رخت من آنچه دیدم   با آینه کرکنی مقابل
سیلاب سرشکم از کریبان   تا دامن سحر برده ساحل
تا چند بسوی کنج وصلت   در کنج فراق کرده منزل

بنشینیم و بلبتو زار گریم
برخیزیم و ز انتظار گریم

ای از تو ثبات آفرینش | این سوز و فغان آفرینش
جانی تو آفرینش جسم | ای جسم تو جان آفرینش
در کان چه تو گوهری ندارد | ای گوهر کان آفرینش
نتوان ز هزار جز یکی گفت | وصفت بزبان آفرینش
بی نام تو کی بود زبانی | گویا بدهان آفرینش
با سوز درون چه نور خواهم | بیرون ز جهان آفرینش

بنشینیم و بلبتو زار گریم
برخیزیم و ز انتظار گریم

قد فرغت من هذا الترجیع المقدس فی شهر شوال المکرم سنه ۱۳۱۴ من الهجرة النبویة

این چند غزل و ترجیع
از منتخبات دیوان ثمره شجره عصمت و طهارت عارفه کامله حیاتی
رحمة الله منکوحه معظمه محترمه حضرت قطب العارفین نور علیشاه

بسم الله الرحمن الرحیم

شد گنج سینه پنهان گنج غمت نگارا | اسرار کنت کنزا در دل نهان ...

دل شه ملک

تو شاه ملک حسنی من بر در تو سائل | باری بلشکر شاهی بنواز این گدا را
در باغ جام و لاله بر تر شد ز ژاله | مگذار خالی ای ساقی ایاغ ما را
اکنون که صحن گلشن شد بزمگاه عشرت | باید زدن دمادم آن جام غم زدا را
در مهد غنچه ای گل تا کی نهفته باشی | بیرون خرام و بنواز مرغان خوش نوا را
دوشم بخواب در آمد جمال دلبر | گفتم که مهر تابان شد همنشین سها را

بیگانه تا نگردی از خویشتن حیاتی
دیدار کی ببینی دیدار آشنا را

صباحی چه روی بتان دلفریب | شدم دیده روشن بروی حبیب
بچوگان زلفم دل از دست برد | ز گوی زنخ بر کفم داد سیب
نخواهم کشیدن از آن کوی پای | اگر باردم تیغ‌ها گر رقیب
کرم بر دل ریش دستی نهی | جراحت چکد ز التیام طبیب
نخستین گر گسترد دارای جود | برد بار رقیبان کرم بی حبیب
سر ساغر می بچنگ اوفتاد | مرا باده از خون دل شد نصیب

حیاتی بطرف چمن بار گل
بگوش آمد از مستی عندلیب

طبیبا مرا چاره تا بود تب — بود ضربهٔ خال عناب لب
ملامت ابروان از خدنگ جفا — خبر از مه و سال و روز و شب
چنانم بروی تو حیران که نیست — معطل بخوف بیکرم می سبب
گرفتی بخال و خط از لف و رخ — همه چین و ماچین و شام حلب
بلطف عمیم و خلق کریم — پناه عجم پادشاه عرب
کسی را که کوته بود دست کی — ز نخل بلند تو چیند رطب

گرت آتش جاودانی باید
حیاتی میا سادی از طلب

خیز مطرب که دل شدم بی تاب — گوشمالی بده بگوش رباب
بر رگش زخمهٔ زن از ناخن — گر نباشد بکف ترا مضراب
در مقام تو از صوت حدی — دل ما را بگوشهٔ در یاب
نغمهٔ دلکشت بگردن جانی — در حصار طرب مراست طناب
آگهم کن ز گردش گردون — داری از دف چو برکف اسطرلاب
کس نیاموخت علم موسیقی — بی نوای خوشت ز هیچ کتاب
باشد آواز خوش حیاتی را — قوت روح از لب تو در هر باب

فصل گل

فصل گل و موسم شباب است — دل واله و جان در اضطراب است
اکنون که چمن بساط آراست — نه ساغر و باده آفتاب است
رخسار گل و نوای بلبل — جام می و نغمهٔ رباب است
از مرغ سحر صفیر برخاست — برخیز تو هم نه وقت خواب است
ساقی ز کرم بیار جامی — کان داروی درد شیخ و شاب است
تعمیر دلم کن از نگاهی — کاین خانه ز سیل غم خراب است

هر فرد درین غزل حیاتی
از دفتر عیب انتخاب است

بیا بیا که چمن بزم عشرت انگیز است — ایاغ لاله ز صهبای ژاله لبریز است
سخن بجلوه گری غمزه‌ات روح افزاست — چمن طربکدهٔ بلبل سحرخیز است
ز موی و روی تو بوئی که در چمن آورد — که خاک نافه کند کشت باد گلریز است
ببانگ چنگ زنی چنانکه در گلشن — نوای مرغ سحر نغمه ساز نیریز است

گواه آتش عشقت بجان حیاتی را
چلیپهٔ دل سوزان و چشم خونریز است

چه گل است این بزیر دامانت — که دمد عطرش از گریبانت

بر دل ریشم ار تیغ دستی   خون چکد ز آستین بدامانت
میگزیم لب چرا که در خوبی   خوانَدم ای مه ماه کنعانت
صد هزاران چو یوسف مصری   مبتلا در چه زنخدانت
ناف آهوی چین بخون غلطد   نکهت زلف عنبرافشانت
زیر ران چون کنی کمانداری   میشود ماه نو جلو بانت

زخمها هر زمان حیاتی را
بر دل آید ز تیر مژگانت

ای مظهر ذات کبریائی   زیبد بتو گر کنی خدائی
از شاهی عالم است بهتر   بر درگه تو مرا گدائی
خورشید برخ نقاب بندد   گر پرده ز روی برگشائی
خوش نیست بتا ز لف رها کن   آئین جفا و بیوفائی
زین بیش منه چو لاله داغم   بر سینه ز آتش جدائی
ای نور فزای چشم مردم   از دیده من نهان چرائی
یکبار ببزم ار خرامی   از راه وفا و آشنائی
برخیزم و سر نهم بپایش   بنشینم و جان کنم فدایش

ای کوی

ای کوی تو طرف لاله زارم   وی روی تو نو گل بهارم
باری نگذاریش چو مرهم   مجروح مکن دل فگارم
دل بر نکنم ز خاک کویت   بر باد اگر رود غبارم
زابروی کمان و تیر مژگان   هر لحظه بتو کنی شکارم
بی لاله ز داغ حسرت تو   روید پس مرگ از مزارم
بی روی تو چند همچو باران   خونابه دل ز دیده بارم
بربسته میان و رو گشاده   باری گذری چه بر مزارم

برخیزم و سر نهم بپایت
بنشینم و جان کنم فدایت

بردار ز رخ نقاب یارا   مگذار بدل حجاب مارا
باری چه شود بلطف گاهی   بنوازی اگر دمی گدارا
اسرار نهان ز مهرت ای جان   در مخزن دل شد آشکارا
مهر چه تو ایمه دل افروز   کی در نظر آرد این بهارا
کی ثبت کنم بلوح سینه   جز نقش خیال تو نگارا
در کوی تو راه چون بیابم   کانجا بنود رهی صبا را

روزی قدم ار تو رنجه سازی . در کلبهٔ محنتم خدا را

برخیزم و سر نهم بپایت

بنشینم و جان کنم فدایت

از دیده چو اشکم ار فکندی   دست آر دلم بنوشخندی

از هر شکنی فکنده زلفت   برگردن جان من کمندی

این خال بمنظرت نشسته   یا بر مجمر بود سپندی

کی دل بکنم ز نخل قدت   گر ریشهٔ هستیم بلندی

بس چشم بدیدم و ندیدم   چون چشم خوش تو چشم بندی

سوزد دلم از همان که دایم   بر گریهٔ چشم من بخندی

خواهم که نهان ز چشم اغیار   بوسی رخت ای نگار چندی

برخیزم و سر نهم بپایت

بنشینم و جان کنم فدایت

ای قد خوش تو سرو نازم   دامن مکش از کف نیازم

باری چه شود ز لطف سازی   در سایهٔ خویش سرفرازم

بی روی تو از سرشک غماز   گر دیده عیان ز پرده رازم

در کعبه نماز

در کعبه نماز کی گذارم   تا قبله ز ابرویت نسازم

از وصل تو کی بیابم اکسیر   در بوتهٔ هجری گدازم

کی کم شودم عیار چون زر   گر خود ببری از دهن گازم

ای آنکه ز ناز رخ نهفتی   رخ بنمائی اگر تو بازم

برخیزم و سر نهم بپایت

بنشینم و جان کنم فدایت

جانا چه شود که گاه گاهی   بر سوی من افکنی نگاهی

در قصر کمال بی نظیری   در مصر جمال پادشاهی

آوازهٔ حسن و صیت خوبیت   بگرفته زماه تا بماهی

[illegible] چه شود ز خاک پایت   بر سر بنهم اگر کلاهی

از حادثه‌ام چه غم که دارم   در ظل هما پناهی

هر دم چه کشی بقصد جانم   از خال و خطت صف سپاهی

باری بگذار ای جفاجوی   تا من برهت بعذر خواهی

برخیزم و سر نهم بپایت

بنشینم و جان کنم فدایت

در مصر رخت مرا نباشد قیمت	فرمای بان لبان براقی
چشمت گشودم اگر بغمزه	وز بوسه دهد لبت لبت حیاتی
هم زینت کعبه به بطحا	هم زیور بت پرستان سومنات
اشیا بوجود تو دمادم	پا بند حیاتی و مماتی
از قهر بقوم و لطف قومی	طوفان بلائی و نجاتی
گر دیده جهات از تو پیدا	از ذات اگر چه بی جهاتی
هر چند که حد من نباشد	خواهم که مدام جرعه حیاتی

برخیزم و سر نهم بپایت

بنشینم و جان کنم فدایت

قد تمت هذا الدیوان حقیقت ترجمان فی سلخ شوال المکرم سنه ۱۳۱۴

و شروع فی الرباعیات

بسم الله الرحمن الرحیم

آنرا که بسینه مهر جانانش نیست	میدان بیقین که در بدن جانش نیست

ای وصل مرا بهجر آواره مکن

پرورده وصل تاب هجرانش نیست

تا روی ترا بدیدم ای شمع طراز	نه کار کنم نه روزه دارم نه نماز

چون با تو

دردی که طلب در دل روحانی ما	مرهم نه نهد بدرد پنهانی ما

پیمان شکنی بود که هنداشته است

جمعیت خویش در پریشانی ما

ای داده بیاد جیفه دل در تب و تاب	تا کی ز جلتش شوی بیخور و خواب

گر طالب جیفه نیستی پس تو چه روی

دندان طمع کشاده همچو کلاب

ملا چه نهی کتاب بر روی کتاب	علمت همه شد نبرد ره زی حجاب

از پرده العلم حجاب بدر آی

تا شاهد معنی کشد از چهره نقاب

ای مانده ز علم خویش در عین حجاب	جز تفرقه ات چه حاصل از جمع کتاب

از شرح مطالع و مقاصد همه عمر

در خواب شدت طالع و مقصد نایاب

ملا مجد اعلم تو جز وسوسه نیست	عرفان حقیقت این ترا بسته نیست

جز بهر قبول عالم مرد خواص

تدریس ریائی تو در مدرسه نیست

درمیکده دوش شاهدی سرخوش و مست
مینای می لعل گرفته بر دست
تا صبح پیاله بخش و پیمانه ستان
که خواست نیاز و گاه در عشوه نشست

در چشم صفات جلوه گر ذات علیست
دلهای حریفان همه مرآت علیست
چون مهر رخش درون جان از دیده
دیدم که جهان تمام ذرات علیست

در خلوت دل عارف بالله علیست
زاسرار حقایق همه آگاه علیست
یکنام خدا علی است دریاب که من
چون می بینم که عین الله علیست

پیمان شکنی که او دلها شکند
بند امروز ز عهد و فردا شکند
که طرف کلاه حسن بالا شکند
در تاج فلک بیضهٔ بیضا شکند

خوش آنکه مرا عشق بتان آئین بود
نه آگهی از کفر و خبر از دین بود
شب تا سحرم فکنده در میکده ها
از خاره و خار بستر و بالین بود

درمیکده

درمیکده دی مغبچه باده فروش
جامی بکفم نهاد و گفتا که بنوش
لب بر لب جام و دیده بر طلعت یار
هوشم همه مستی شد و مستی همه هوش

ای روی تو مجمع پریشانی جمع
وی روی تو پروانهٔ دلها را شمع
از جلوهٔ حسن و نغمهٔ صوت دلا
گاهی همه تن بصیر و گاهی همه سمع

ای عمر تو در فکر هیولا شده صرف
صورت نپذیرفته ز فکرت یک حرف
از منطق و حکمت و ریاضت چه شرف
از نحو چه سود و صرف ات چیست ز صرف

ز عشقت دیده نمناک دیرم
ز هجرت سینهٔ غمناک دیرم
چه گل تا گیرمت روزی در آغوش
گریبان تا بدامان چاک دیرم

ز دل گر شمع آهی بر فروزم
چو پروانه جهانی جان بسوزم
چه پرسی زمن از موی درویش
که روزم کرده شب شب کرده روزم

من آن رندم که پا از سر ندانم　　سراپای بجز دلبر ندانم
دل آرامی که زاو گیرد دل آرام　　بغیر از ساقی کوثر ندانم

من آن دردی‌کش پیمانه نوشم　　که از عشقت چو خم می بجوشم
که تا چینم گلی از باغ وصلت　　چو بلبل روز و شب اندر خروشم

خوش روزی که دیدار تو بینم　　ز جان برخیزم و با تو نشینم
بپایت نقد جان ایثار سازم　　ز عشقت فارغ اندر کفر و دینم

خوش آنکه مجرد از علایق بودم　　آزاده دل از بند عوایق بودم
بی تفرقهٔ حواس با خاطر جمع　　پیمانه‌کش بزم حقایق بودم

مستانه شبی جانب گلزار شدم　　که هم نفس گل و گهی خار شدم
بلبل صفت از عشق گل روی بتی　　همناله با بانگ نالهٔ تار شدم

فضای سینه

فضای سینه پر گل بنفشه بین　　پریشان و مسلسل کاکلش بین
چه چشم یاسمن بر طرف گلشن　　خط ریحان دمیده از گلش بین

ای آینهٔ جمال شاهی دل تو　　وی مطلع انوار الهی دل تو
در جام جهان نمای دل کن نظری　　تا با تو نماید آنچه خواهد دل تو

ای یوسف مصر جان بحسنت مفتون　　وی لیلی حی جان ز عشقت مجنون
ان خال دلش بسینه داغ سودا　　وی زلف تواش بپای بخت جنون

ای مخزن اسرار الهی دل تو　　وی محرم سر کبریائی دل تو
دل آینهٔ عشقت تو پاک کن　　تا روی کند تجلی نمائی دل تو

در محفل جان صدرنشین است علی　　بر خاتم دل نقش نگین است علی
خورشید سپهر لامکان است علی　　یعنی که بهر مکان مکین است علی

دلها همه چون حباب و آب است علی — در جام جهان نما شراب است علی
غواص محیط جان چه گشتم دیدم — در هر صدفی در خوش آب است علی

در خلوت جان و دل هویداست علی — در کون و مکان مخفی و پیداست علی
تا شاهد خود شود به آیینه شهود — در دیده اهل دیده بیناست علی

در دیده دیده عیان دیده است علی — قفل در بسته را کلید است علی
یک ره نظر بعین ز عشق بنگر — بیرون ز حد گفت و شنید است علی

قد تم الکتاب المستطاب بعون الملک الوهاب و قد شرع فی القصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

شب که زین بارگاه فرخ فر — خیمه بر کند خسرو خاور
شاه زنگ از دریچه مغرب — سر برون کرد و نمائی سر
لشکر شام از یمین و یسار — صف کشیدند بحد و بی مر
تیره شد بسکه عرصه افلاک — خیره گردید دیده اختر

بعد دل منکرین

چون دل منکرین دین مباهات — گشت ظلمت سرا جهان یکسر
ساکنی بهر هر کسی تعیین — شد در این چار طاق نه منظر
خلق عالم ز ماه تا ماهی — ملک و وحش و طیر و جن و بشر
هر یکی را نشیمن و راهی — هر تنی را هوائی اندر سر
قدسیان صوامع ملکوت — حی و قیوم را ستایش گر
دردنوشان مصطبه توحید — باده ناب کرده در ساغر
نغمه سنجان پرده تحقیق — در مقامات جان نوا گستر
کم زنان قمارخانه عشق — باخته نرد عشق با دلبر
شهریاران شهربند وجود — زده در دیده عدم نشتر
شیخ و ترسا و مؤمن و مشرک — پیر و برنا و اصغر و اکبر
زاهد و فاسق و سعید و شقی — مهتر و کهتر و شه و چاکر
هر یک القصه ز اختلاف مزاج — گشته سرگرم فکرت دیگر
آن یکی بت شکن چه ابراهیم — وان دگر بت تراش چون آزر
آن یکی مست از شراب طهور — وان یکی بیخود از می احمر
آن یکی مظهر طلسم صفات — وان دگر گنج ذات را مظهر

آن یکی از فراق در نیران   وان یکی از وصال در کوثر
هر دو را بمانی ماوا   هر یکی را بر آستانی سر
من بجا نمان بی سامان   کشته تنها و بیکس و یاور
مسکنی نه بشهر و نه در کوه   مأمنی نه ببحر و نه در بر
روزگارم طبیب و دل بیمار   بر تن از خار و خاره ام بستر
نه دوائی بغیر کاسه درد   نه غذائی بغیر خون جگر
نه ندیمی بغیر سیل سرشک   نه انیسی بغیر دیده تر
نه پرستاری و نه غمخواری   غیر آه شب و فغان سحر
تن ز جان سیر و جان ز تن بیزار   دل پر از درد و سینه غم پرور
حقه باز فلک ز تردستی   مهره ام را فکنده در ششدر
آشنایان تمام بیگانه   دوستان جمله دشمنی گستر
مردم از روزگار از هر سو   در خلا و ملا ملامت گر
مفتیان بی گنه بی قتلم   جمله فتوی نویس در محضر
واعظان بی سبب بتکفیرم   خطبه خوان در مساجد و منبر
سرکشان مناصب دنیا   زده دامان کشتنم بکمر

که بصدر

که بصدر ریاستم خوانند   گاه رانند بی جهت از در
گه بزندانیان سپارندم   گاه بیرون کنندم از کشور
گه ببرند پاره از تنم   گه بدرند خرقه ام در بر
گاه بندند آب بر رویم   گه فروزند بر تنم اخگر
گه بطعنم کشند و گاهی لعن   گه بتیرم زنند و گه خنجر
یکطرف کنده عیال بپای   یکطرف جوش فتنه ام بر سر
مانده در تنگنای حیرانی   که درآمد یکی جوان از در
چه جوان بر بساط دانش و رای   پیر پیر کار عقل را ره بر
گفتم این دلبری بود کز وی   شود دم شاد و جان غم پرور
بیخودانه ز جای بر جستم   قالبش را گرفتم اندر بر
پس نهادم بدیده اقدامش   جای دادم چو کاکلش بر سر
ساعتی چون گذشت پرسیدم   کز کجا میرسی ایا دلبر
درج یاقوت خویش را بگشود   گوهر افشاند بر سر گوهر
حاصل گوهر آنکه یا باشم   چاکر جانثار آن سرور
که بود نو گل ریاض رسول   تازه سرو حدیقه حیدر

آنکه گر بوئی از سیاست او | لکند اندر مشام چرخ گذر
غمزهٔ زهره در کف مریخ | فکنند تیر و فکنند خنجر
سکه جاریست حکم والایش | بحر را تشنه آورد در بر
از صفیر عقاب هیبت او | کرکس چرخ افکند شهپر
از سحاب عطا و کان سخا | کرده پر عالمی بگوهر و زر
گوهری چند چون زدم انگشت | در ثنا خواست ریزد او شکر
گفتمش لب ببند ازین گفتا | نیست مدح و ثناش حد بشر
یاری او را بگوی میدیدی | گفت آری مدام شام و سحر
گفتمش هیچ یاد می آورد | از من دل فکار خسته جگر
گفت آری دمی که میکردید | خشمناک از زمانه برشد
بهر تسکین آتش خشمش | بر تو میکرد غبطه آن سرور
گفتم از من خیانتی ظاهر | گشته نیست با جناب مگر
گفت نی نی ترا گنه اینست | که سخن گوئی و زبان آور
گفتم اکنون که همه دانش | لب فرو بسته ام ز عیب و هنر
این بود حال وای اگر بودم | در بساط سخن گهر پرور

صاحبا سرورا

صاحبا سرورا جهانبانا | ای درش قبله گاه جن و بشر
توئی امروز آنکه در دوران | گشته نامت بعدل و داد سمر
گر نه عدل تو داد مظلومان | گیرد از ظالمان کین گستر
هر زمانی قیامتی برپا | گردد و فتنه برآرد سر
گر چه یاجوج مفسدین هر سو | طالب فتنه اند و راغب شر
باشد اندر میانه بس ما را | کوه حزم تو سد اسکندر
در بجنگ تو قیصر و خاقان | فی المثل رو نهند با لشکر
بیکی تیغ گویم اندازد | بازوئیت را که هست زورآور
سر قیصر بدامن خاقان | سر خاقان بدامن قیصر
آسمان و زمین اگر سنجد | در برش یک بیک مطاع هنر
با فروغ ضمیر و ابر سحاب | وقت سنجیدن آیدم بنظر
هفت اختر چو ذرهٔ ناچیز | هفت دریا چو قطرهٔ اخضر
باز زم از شرق طبع طالع شد | همچو خورشید مطلعی دیگر
سرو قدا اگر جهان بگیر | گردد از ظلم و جور زیر و زبر
کس نگاهی بسایه ام نکند | تا بود سایهٔ توام بر سر

ور چه طوفان نوح طوفانی — هر دم ار و کند ز هر کشور
کشتیم را چه باک از طوفان — که بود حلم تو بر آن لنگر
ای بوصف تو ام زبان قاصر — وی بمدح تو ام بنان ابتر
لطف عامت ز حد و حصر برون — فیض خاصت ز چند و چون برتر
قامتت رشک سرو بستانی — عارضت غیرت مه انور
خاک پایت بسر بود اکلیل — گرد راهت بدیده کحل بصر
بر قضا حکم تو چه حکم قضا — بر قدر امر تو چه امر قدر
قدرتت را رسد که از تقدیر — چرخ را منطقه کند محور
مودانائیت طبیعت کل — ست یکیتا ثلیث عقول عشر
معنیت را رسانی از آن — که هیولی کند قبول صور
ابدارت که ساقی خلدست — کرده در جام باده کوثر
کفش بردار خادمان ترا — بسته رضوان بجا کریش کمر
دوستانش همه زباده عیش — سرخ رو همچو باده احمر
دشمنانت همه ز ناوک غم — خورده هر دم بدل دو صد نشتر
ایکه دایم ز فکر دور اندیشی — باشدت از مآل کار خبر

زجناب تو

زجناب تو نیستم ما ذون — که کشم یک لب ستایش کر
ورنه تا حشر از فضایل تو — می کشیدم بسلک نظم گهر
بلبل و طوطیم بنطق و لی — در قفس مانده بی حلاوت شکر
این گهر اگه فلک مدحم گفت — گر فلک آیدش ز بن باور
ماهر اگوید از خزانه مهر — پای تا سر بگیردم در زر
ای که از پاکی گهر دامان — شسته ای از بحار عصیان تر
جز تو امروز کس کجا دارد — همچو من مادح گهر پرور
که بسلک ثنا گهر سنجی — کند و نبودش نظر بر زر
زر نخواهم و لیک میخواهم — بیش ازینم نیفکنی ز نظر
چون زابنای روزگار مرا — نیست نفعی از آن بغیر ضرر
خواهم اندر مغاره کوهی — گوشه سازیم برای مقر
تا در آنجا نشسته فارغ بال — سینه بر روی نالش کس در
سر آرم ملک دو روزه عمر — در عبادات خالق اکبر
یا بسوی نجف دهی فرمان — که مهیا کنم اساس سفر
بعد طی منازل این راه — که در آن هست صد هزار خطر

منزل جان چه کردم اوزگی / روضهٔ پاک حیدر صفدر
عمر خود در آن شریف مکان / بدعا کوی تو آرم بسر
کامکارا بر آنچه باید کرد / زود ام از لطف خویش کن مخبر
تا بدانم که عازم سفرم / یا بباید نشستنم بحضر
ورنه رفتنم نه ماندنم خواهی / اینک اینک سر من و خنجر
منکه آخر ببایدم رفتن / رخت ازین کاروانسرای دودر
به که اینجا رسانم از اول / سر بپای تو نازنین سرور
این همه آمدند و باز شدند / از فقیر و غنی شه و چاکر
هیچ باقی در این دیار فنا / غیر نام از کسی نماند اثر
هست امیدم که تا ابد ماند / نام جانبازیم بر هر کس
من چه میگویم این چه گفتار است / وین چه سوداست کامدم بر سر
مطلب من ثنای سرور بود / بودم اندر ثنا گهر پرور
آخری نیست چون ثنایش را / شدم اندر ثنا دعاگستر
سرورا تا که بوستان جهان / هست خرم ز رحمت داور
نخل کام تو باد در دوران / پای تا سر ز خرمی پربر

باز طرف گلشن

باز طرف گلشن از فیض بهار / افسر سلطان گل شد آشکار
لشکرش سر افرازی کرد و گرد / بر فراز مسندش بی قرار
شعله زد باز آتش رخ گل / شد چراغان از فروغش لاله زار
نرگس مخمور چون مستان گرفت / بر کف سیمین ایاغ زرنگار
شد نسیم از نکهت گل عطر بیز / سنبل افشان کرد جعد مشکبار
نو عروسان چمن را شد بگوش / قطرهٔ شبنم چو در شاهوار
شد خرامان همچو قد دلبران / سرو خرم در لب طرف جویبار
ساز و برگ خرمی آغاز کرد / بلبل دستان سرا بر شاخسار
شد چمن را بزم عیش آراسته / بهر عشرتگاه شاه کامکار
آن شهنشاهی که در بندگی / کرده در گوش شهان چون گوشوار
دور نبود گر ز عدلش در ختن / شیر شرزه گرد آهوی تتار
روز هیجا هست تیغ صولتش / بر قتال دشمنان چون ذو الفقار
لامکانش عرصهٔ جولان شود / چون شود بر رفرف عرفان سوار
نقطهٔ سطح محیط است و بود / خط کشان گرد جهان پرکار وار
گر دمی ماند ز دوران اوفتد / مرکز پرکار دوران از مدار

کرده چون انگشتر گردان بدست | نه رواق سبز این نیلی حصار
شهریار شهربند جان و دل | شهربند جان و دل را شهریار
آورم در نامه نامش تا شود | نامه‌ام زین نام نامی نامدار
شاه شاهان نعمة الله ولی | آنکه چون حیدرش بفقر است افتخار
سینه‌اش گنجینه اسرار حق | دیده‌اش آئینه دیدار یار
باغ ایمان راست فضلش باغبان | گلشن دین راست فیضش آبیار
مصطفی راهست آن نور بصر | قرة العین ولی کردگار
قطب اقطابست هادی زمان | مرشد کامل باهل روزگار
میبرند اوتاد ایران از درش | بهر بینائی چشم جان غبار
هم زمین از مقدمش کرسی نشین | هم فلک بر آستانش خاکسار
ان تعدوا نعمة الله شاهد است | خوان فیضش را که باشد بیشمار
زنده جاوید باشد زانکه هست | زنده دل از عشق شه رنگکار
گر نمایم وصف ذاتش تا ابد | خود یکی ناگفته باشم از هزار
بحر مدحش چونکه باشد بیکران | به که آیم زان میانه برکنار
وصف صحن و روضه‌اش را از ادب | می‌نمایم بر دو بیتی اختصار

بار رحمش